





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

آدرس سایت : wWw.Romankade.com

کانال تلگرام

@romankade_com

...بسم الله الرحمن الرحيم...

با تشکر از آقا غلامی برنامه نویس محترم.

با تشکر ویژه از مهگل (خانم نسیم غلامی) و خانم زهرا فاطمی.

نویسنده:

★ گرگ برفی ★ (معصومه رحمتی)

امضاء:

°_★°_★M@S@MfH

نام رمان:

خانم پرستار.

ژانر:

طنز - کلکلی - عاشقانه.

تاریخ شروع: ۱۳۹۶/۶/۱۷

نویسنده رمان های:

خانم پرستار

سرنوشت ترکان (طنز) – باور نمیکنم (کوتاه – عاشقانه – اجتماعی) – خانم دکتر آقای بیمار (طنز) – خونا شام (تخیلی) –
طنز) –

رمان در حال تایپ: گرگ برفی (انتقامی – اجتماعی). سه خواهر فراری – پسری که دختر شد.

.

مقدمه:

تورا هر دم حس می کنم.

که با چشمان زیبایت مرا دیوانه ام کردی.

من از شوق تماشايت.

نگاه از تو نمی گیرم.

تو اینبار زیباتر نگاهم می کنی.

خانم پرستار
ولی... افسوس... این رویاست.

تمام آنچه حس کردم، تمام آنچه می دیدم.

تو با من مهربان بودی...

و این رویا چه زیبا بود....

ولی.... افسوس.... که رویا بود....

خلاصه:

یه دختر با وضع مالی نه چندان خوب و البته بسیار خوشگل که به خاطر این خوشگلش محیط کاری سالم گیرش
نمیاد.

به عنوان پرستار بچه پا به عمارت تمجید ها می زاره .

آرش تمجید نوه فریدون تمجید به همراه دو پسر دو قلو غیر همسان هفت سالش در اون عمارت زندگی می کنه و
همین طور برادر زادهای دوقلوی شیش ساله آرش یعنی نازی و نارا.

همسر آرش از اون طلاق گرفته.

ندا پرستار بچه ها و برادر زاده های آرش می شه و جریانات مفرحی که پیش میاد. آرش یه آدم اخمو و جدی هستش
که به گذشتش مربوطه.

و این وسط راز های جالبی هست.

حضور ارشاد برادر آرش ماجرا رو پیچیده می کنه.

رمان رو دنبال کنید! جالبه!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و چشمم رو به در آهنی بزرگ مشکی عمارت دوختم.

خدا یا... فرق بین بندہ ہات رو می بینی؟ من رو از آلونک ۱۲ متری لیرون میندازن وانوقت اینا... ہیــــــــــــــــے.

بفرمایید؟

بدون حرف اضافه در با صدای تیک یاز شد.

وارد عمارت شدم.

عجب باغ بزرگی بود، خوش به حالشون.

راه شنی رو طی کردم.

به هن هن افتادم.

زیر لب غر زدم:

اوف، این خودش به تنهایی به خیابون راهه.

در سالن رو باز کردم و وارد شدم، حس کردم یه سطل آب یخ روم خالی شد. برای یک لحظه نفس کشیدن رو فراموش کردم.

با صدای خنده ریز چند تا بچه به عقب برگشتم. صدای خنده دوتا دختر ۵-۶ ساله تقریباً شبیه هم که فکر کنم دو قلو ان و دوتا پسر ۷-۸ ساله بود.

صدای یر تحکمی اومد:

بچه ها این چه کاریه؟ اصلا کی کمکتون کرده؟ [خطاب به یکی از پسر ها ادامه داد] علی، کار تو بوده؟

برگشتم. یه زن مسن حدودای ۷۰-۸۰ سال بود ولی خوب و سر حال مونده.

با دیدن عصای دستش یاد اون پیرزن بد اخلاق تو فیلم تولد دیگر افتادم.

با دست یه نیش گون از پهلوم گرفتم تا دیگه به این چرت و پرت ها فکر نکنم.

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم.

دکوراسیون طلایی و سفید بود. یه سالن بزرگ که مبل های سلطنتی و راحتی به زیبایی قرار گرفته بودن و پله هایی که گمون کنم به طبقه بالا راه داشتند.

دیگه بی خیال آنالیز اطراف شدم و نگاهم رو به بچه ها دوختم.

یکی از پسر ها که شیطونی از چشماش بیداد می کرد و فکر کنم اسمش علی بود گفت:

خوب به ما چه. پرستار نمی خوایم، در ضمن اگه ما رو اعدام انقلابی هم بکنید نمی گیم.

فکم افتاد.

این خیلی بزرگ تر از سنش حرف می زنه.

خاتون اخمی کرد و دستش رو به کمرش رد و گفت:

ای پسر بازیگوش، برو تو اتاق.

یکی از دخترا دوتا دستش رو به کمرش زد و با بلبل زبونی گفت:

اگه علی بره تو اتاقش ما هم می ریم .

بعد از اتمام حرفش دست علی رو کشید و به طرف پله ها رفت.

اون یکی پسر به لحن اخطار گونه با نمکی گفت:

هی خانومه! بهتر از همون راهی که اومدی برگردی. آینده خوبی در انتظارت نیست.

خانم پرستار
دیگه فکرم از این بیشتر نمی افتاد.

خاتون با خشم گفت:

رضا، این چه حرفیه؟ تو هم به اتاقت برو اروبه دختری که کنار رضا بود ادامه داد [نارا، تو هم برو .
اون دو تا هم رفتن.

خاتون با صدای بلندی گفت:

کوکب، بیا اینجا ببینم.

یه زن حدود ۴۵-۴۰ سال به سالن اومد و با حول ولا گفت:

بله خانم؟

خاتون با لحن جدی همیشگیش گفت:

برو یه دست از لباسای اون افریته رو از اتاقش بردار و بده [با دست به من اشاره کرد] ایشون بیوشه و بعدش اتاق
آقاخان بیارش.

وات؟ افریته دیگه کیه؟

کوکب با دل سوزی بهم نزدیک شد و گفت:

دخترم بهت پیشنهاد می کنم بری. این بچه ها خون جیگرت می کنن، بچه نیستن آتیش پارن . وویی، خدا به
دور.

از تیکه آخر حرفاش خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم. چه دل آراسته ای داره.

زنده زنده خاکم هم کنن نمی رم .

من ، نه خونه دارم و نه پول .

حالا انگار الان استخدامم کردن. حرفی نزدیم که کوکب دستم رو گرفت و گفت:

خانم پرستار

دنبالم بیا .

به طرف پله ها رفت و منم دنبالش کشیده شدم.

پله ها رو طی کردیم که به یه سالن بزرگ رسیدیم. کوکب به سرعت به طرف یه راهرو رفت و سریع وارد یه اتاق شد و با یه دست لباس به طرفم اومد. وارد اون اتاق شدم و لباسام رو عوض کردم و دوباره دنبال کوکب راه افتادم.

به طرف یه در چوبی بزرگ رفتیم.

اوه، اینجا چقدر در داره؟

کوکب در اتاق رو زد.

صدای محکم مردی اومد:

بیا تو.

وارد اتاق شدیم. یه اتاق بزرگ با پنجره های سر تا سری و پرده های سلطنتی.

دکوراسیون اتاق قدیمی بود. چشمم به یه مرد مسن خورد.

آقاخان با انگشت اشاره کرد تا جلو تر برم و گفت:

بیا جلو دختر...

سر به زیر جلو رفتم، با کمی تعلل گفتم:

سلام آقا.

آقاخان از پشت عینک گرد قهوه ای رنگش نگاهی بهم انداخت و گفت:

از خودت بگو...

منم نه گذاشتم و نه برداشتم، کل زندگیم رو ریختم رو دایره:

من ندا راد هستم ۲۳ ساله، فارق تحصیل رشته نقاشی. پدر و مادرم تو تصادف مردن.

خانم پرستار

تا ۱۷ سالگی تو یتیم خونه بودم آخه خانواده پدری و مادریم قبولم نکردن چون پدر و مادرم از خانوادشون ترد شده بودن و البته من هیچ وقت ندیدمشون. از ۱۸ سالگی به خوابگاه رفتم تا پارسال که درسم تموم شدم از خوابگاه بیرون اومدم و یه اتاق ۱۲ متری اجاره کردم، تو یه شرکت منشی بودم که... که... رئیس شرکت ...

خاتون با افسوس گفت:

قصد سو استفاده ازت داشت؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

آ...آره...

خاتون طرفم اومد و بغلم کرد. آغوشش مادرانه بود، برعکس چهره خشکش خیلی مهربونه.

خاتون ازم جدا شد و دستی به سرم کشید و گفت:

از این به بعد تو اینجا استخدامی .

لبخند عمیقی رو لبم نقش بست.

از اتاق خارج شدم.

توی سالن راه می رفتم که یک هو به یه نفر خوردم.

سرم رو بالا آوردم که به دوتا تیله مشکی بر خوردم.

سریع عقب گرد کردم ...

یه مرد حدوداً ۳۰ ساله با پوست سفید موها و چشمای مشکی که تضاد جالبی با رنگ پچستش داشت و انصافاً خوشگل که نه، جذاب بود.

با اخم دستی کت و شلوار مشکیش کشید و گفت:

تو کی هستی؟

– خودت کی هستی؟

خانم پرستار
ابروهاش رو بالا داد و گفت:

حتما کلفتی؟

با حرص گفتم:

عمت کلفته، من پرستارم، جنابعالی؟

پوزخندی زد و گفت:

بابای همون بچه هایی که قرار پرستارشون باشی...

چشمام قد نعلبکی شد. بهش نمی اومد.

از دهنم پرید:

بچه ها شیر خوارن؟

دوباره پوزخندی زد و گفت :

اتاق بچه ها ته راه رو .

بدون حرف اضافه مکان رو ترک کرد.

به خودم اومدم و به طرف در اولین اتاق رفتم.

رضا و نارا در حال نقاشی کشیدن بودن . بی سر و صدا بیرون اومدم و در اون یکی اتاق رو آروم باز کردم.

با دیدن صحنه رو به روم بهت زده شدم...

نازی به دیوار چسبیده بود و علی خودش رو بهش می مالوند می بوسیدش...

پیرهن تن هر دو تاشون نبود...

نا جور عصبانی شدم .

داد زدم:

اینجا چه خبره؟

سریع از هم جدا شدن.

مطمئنم الان از چشمام خون می باره.

علی با تته پته گفت:

من...

دستم رو روی دماغم گذاشتم.

— هیسس، ساکت.

کمی جلو رفتم. نگاهی به لبای نازی انداختم. ورم کرده بود.

عصبانیتم تشدید شد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

یکیتون برام دلیل بیاره.

علی آروم شروع به حرف زدن کرد:

خانم پرستار

هر وقت خاله ساناز اینجا میاد با بابا تو اتاق می رن. یه بار که من و نازی تو اتاق سرک کشیدیم خاله ساناز با لباسای بد بد و بابا با تن ل.خ.ت. هم دیگه رو ب.و.س می کردن و از این حرفا ... می زدن. چند بار دیگه هم بود.

غیر از خاله ساناز خاله های دیگه هم می اومدن.

عصبانیتیم دوچندان شده بود ولی تقصیر اینا نیست مقصر پدرشونه بلوغ جنسی زود رس گرفتن مثلا خواهر برادرن...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

خجالت بکش، نازی خواهرته...

علی اخمی کرد و گفت:

کی گفته نازی خواهرمه ؟ من با خواهرم از این کارا نمی کنم نازی دختر عمو ارشازه.

ابروهام بالا پرید.

لباسای هر دوتاشون رو تنشون کردم.

موقعی که لباس های نازی رو تنش می کردم نگاه خیره علی رو روی تن و بدن نازی حس می کردم...

علی به قفسه سینه اش اشاره کرد و گفت:

نازی، تو چرا مثل خاله ساناز از اونا نداری؟

منظورش رو فهمیدم، با اخم وحشت ناکی طرفش برگشتم.

– علی بسه، بمون تو اتاق و بیرون هم نیا [خطاب به نازی ادامه دادم] نازی، تو هم به اتاق برو.

از کوکب مکان اتاق، بابای بچه ها رو پرسیدم.

گویا آرش اسمشه.

در اتاق رو زدم، صدای محکم اومد:

بیا تو.

وارد اتاق شدم. اتاق شیکی بود ولی سر تا سر مشکی.

ارش روی صندلی که نشسته بود جابه جا شد و گفت:

نیو حزه چی کار داری؟

دست هام رو مشت کردم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق شروع به حرف زدن کردم:

شما مثلاً پدر این بچه ها هستید.

یه تا ابروش رو بالا داد و با پوزخند گفت:

خوب؟

پوزخندش باعث شد هول کنم.

— اومم... چیزه... علی و نازی بلوغ فوق زود رس گرفتن

با سرعت از رو صندلی بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

منظورت چیه؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

هه منظورم اینه که داشتن م.ع.ا.ش.ق.ه.

خانم پرستار

دستش رو بالا آورد و با شدت به طرف پایین حرکت داد...

قبلش من خودم رو جلوی علی اندختم.

از شدت ضربه صورتم یه وری شد و روی زمین پرت شدم...

نالیدم:

آخــــــــــــــــــــــــخ... آگه این ضربه ه بچه می خورد...

صدای آرش اچمد:

به تو چه ربطی داشت خودت رو جلوش انداختی؟ بچمه می خوام تربیتش کنم...

با کمک دیوار بلند شدم. می خواستم پوزخند بزنم که از درد لبم جمش کردم.

— بهتر نیست خودتون رو اصلاح کنید؟ دلیل بلوغ زود رس این بچه ها شمايید...

+گنده تر از دهنش حرف می زنی، البته ادبت می کنم.

رو به علی غرید:

تا فردا خبری از غذا نیست تبلت و لب تاب رفتن به پارک و سینما تا سه ماه ممنوع.

به سرعت از اتاق خارج شد.

نگاهی به علی انداختم که با صورت اخم باوش روبه شدم...

به طرفش رفتم.

+از اتاق من برو بیرون.

— ولی...

علی داد زد:

برو بیرون، همش تقصیر تو بود...

خانم پرستار

نگاهی به چشماش که عین باباش بود انداختم و بدون حرف اضافه از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب غر زدم:

روز اول کاری عجب سخت بود.

روی تخت اتاقی که قرار توش اقامت کنم دراز کشیدم .

این اتاق هم اندازه دوتا خونه من بود.

وسایل شیک لیمویی و سبز تیره اتاق رو زینت داده بود. پنجره سرتاسری یک چهارم کل دیوار اتاق رو گرفته بود.

پرده های سبز تیره با یالان های لیمویی واقعا ترکیب خرسنگی بودی.

بی خیال آنالیز اتاق شدم.

باید یه فکری واسه این بچه ها بکنم...

اینطوری فایده نداره.

یک هو روی تخت نیم خیز شدم و بشکنی زدم.

— آها، خودشه!

جلوی آینه ایستادم و شال سورمه ایی رنگم رو سر کردم، لباس های زیادی نداشتم ولی توی کمد اتاق انواع لباس ها
موجچد بود و البته همه مارک زار که مارکشو بهشون آویزون بود.

ترجیح دادم امروز همون تونیک مشکی و قدیمی خودمو بپوشم.

شاید این لباس ها اصلا برای من نباشن.

شونه ایی بالا انداختم و کرم مرطوب کننده رو از ساکم بیرون کشیدم.

چیز زیادی توش نبود ولی برای پوست دست خشک شده من بر اثر شستن لباس های مردم اونم با دست کافی بود.

با یاد آوری گذشته آه عمیقی کشیدم.

از اتاق خارج شدم .

اول سراغ اتاق نارافتم...

خواب بود .

چه قدر هم ملوس خوابیده بود.

چه ناز بود نزدیک تر رفتم.

انگار یه چیزی بغلش بود. یه قاب عکس بود آروم از بغلش بیرون کشیدم ... زیر چشماش گود شده بود معلومه گریه
کرده بود...):

خانم پرستار
به عکس نگاه کردم .

مردی که شباهت عجیبی به آرش داشت و یه خانم حدودا ۲۴ ساله نازی و نارا هم حدودا یک ساله بودن.
تعجب کردم.

این بچه ها خیلی بزرگ تر از سنشونن. عکس رو گذاشتم کنار تخت و خم شدم، بوسه ایی رو موهای نارا نشوندم که
چشماشو باز کرد و گفت :

مامانی، کی اومدی؟

– نارا، منم، ندا پرستار جدیدتون.

چشماشو کامل باز کرد و یه قطره اشک از چشمای عسلیش چکید.

نالیدم:

عزیزم، چرا گریه می کنی؟

خودش رو به بغلم انداخت صدای هق هقش جگرم رو کباب کرد.

به حرف اومد:

من خیلی تنهام، هق ... هق... من علی و رضا رو خیلی دوست دارم هق... هق... اونا مثل داداشای واقعی منن هق...
هق... من می دونم اونا دیروز چی کار کردن ولی کاش عمو بابایی آرش ببخششون... هق... هق... نازی تو اتاقشه نمی
زاره منم پیشش برم بعد یه چیزایی گذاشته پشت در که در باز نمی شه رضا هم به خاطر علی غذا نمی خوره...

ازم فاصله گرفت و زیر پتوش خزید.

وای، این بچه ها چقدر بزرگن، چه قدر درد دارن با همه بازیگوشی هاشون یه دل پر قصه دارن.

(از اون روز من انگیزه ایی پیدا کردم تا اوضاع اون خونه رو سر و سامون بدم)

– نارایی من برم بقیه رو هم بیدار کنم تو هم پاشو.

خانم پرستار

از اتاق ناراً بیرون اومدم و به طرف اتاق بعدی یعنی اتاق رضا رفتم.

در رو باز کردم و داخل شدم.

در حال نقاشی کشیدن بود... من هر وقت اینو می دیدم در حال نقاشی بود.

— سلام آقا رضا.

رضا بلند شد و به طرفم اومد، بدون حرف دستم رو پایین کشید، نشستم.

دستای کوچیکش رو، روی زخم لبم کشید و گفت:

ببخشید که بابایی زدت تو... تو... خیلی خوبی که ... که از علی دفاع کردی.

با لبخند محوی دستی به سرش کشیدم و گفتم:

نه، عزیز دلم عیبی نداره.

چشمای رضا خاص بود یه آبی خاص.

با لحن مظلومی گفت:

می شه با علی هم مهربون باشید. او؟ خیلی تنه‌است، تنها تر از همه ما وقتی... [بغض کرد و ادامه داد] مامان با عمو

رفت اون خیلی قصه خورد چون هم مامان هم عمو رو خیلی دوست داشت.

گیج شدم. این بچه چی می گه؟

باید ته تو قضیه رو در بیارم.

از اتاق رضا بیرون اومدم.

در اتاق نازی رو باز کردم و وارد شدم.

همین که پام رو گذاشتم تو یه نفر بغلم پرت شد. نازی بود...

نازی با بغض گفت:

خانم پرستار

ببخشید من... یعنی ما اشتباه کردیم تو رو خدا برید ببینید علی حالش چگونه.

از اتاق خارج شد.

به طرف اتاق علی رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم.

تاریک تاریک بود...

یه نفر رو تخت نشسته بود ورگ زانو هاشو رو بغل کرده بود.

.آروم گفتم:

علی...

علی انگشت اشاره رو روی دماغش گذاشت و گفت:

هــــــــــــــــس، گوش بده....

سرم رو تگون دادم.

- گوش می دم. شروع به حرف زدن کرد:

همیشه می گن علی بیشتر از سنش می فهمه.

آره می فهمم و یه چیز بدی فهمیدم اینکه مامانم با عمو ارشاد عروسی کرد رفت من تنها شدم بابا هم همیشه دیر میومد خونه هر وقت میومد پیش ما نمود وقتی میون با خاله ساناز میومد ...

میخواستن واسمون پرستار بگیرن همه رو دس بسر کردیم ولی تو خیلی کنه ایی... نرفتی...

بابا تا حالا من رو نزده بود ولی دیروز می خواست من رو بزنه .

خانم پرستار

بچه ها من می:خوام یه سفر کاری یک هفته ای برم اگر از خاتون بشنوم شیطونی کردید من می دونم و شما.

نازی با بغض دوید طرف آرش و بغلش کرد.

نارا و رضا هم همین طور ... چشمم به گوشه پله ها خورد که علی به آرش خیره شده بود.

– آقا...

با لحن خشکی گفت:

پله؟

با من من گفتم:

می شه... می شه از تنبیه علی کم کنید؟

با تحکم گفت:

نه.

بدون حرف اضافه به طرف در رفت.

آه، چه پدر سنگدلی؟

وسط راه ایستاد و به طرف پله ها برگشت و با دست به علی اشاره کرد.

علی به طرف پدرش پرواز کرد و بدون حرف بغلش کرد.

این دفعه واقعا رفت.

به طرف علی رفتم

با اخم از پله ها بالا رفت. وای خدا، صبر عیوب به من بده.

در اتاق خاتون رو زدم.

صدای خاتون اومد:

خانم پرستار

بیا تو.

وارد شدم. داشت شاهانامه می خواند.

روی یکی از نزدیک ترین صندلی به خاتون نشستم و گفتم:

خانم، می سه بگید پدر و مادر نازی و نارا و مادر عای و رضا کجان؟ چون باید بدونم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

مامان نارا و نازی مرده و پدرشون با همسر آرش رابطه داشت هر دوشون طرد شدن.

از صراحت کلامش بهت زده شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

وای، چه بد.

مبہوت از اتاق خارج شدم که چشمم به یه زن حدود ۳۸-۹ ساله خورد. یه مانتو قرمز تنش بود.

صدایی رضا اومد:

سلام مامان بزرگ.

نگاهی به مرد کناریش انداختم، یعنی اینا مدر مادر آرش هستن؟

صدای نارا هم اومد:

سلام بابزرگ.

من چمی دونم، شونه ایی بالا انداختم.

— سلام.

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم:

خانم پرستار
سلام عزیزم تو پرستار بچه هایی؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

بله، با اجازه.

قصد رفتن کردم که با صدای خانمه متوقف شدم:

یه لحظه...

برگشتم و گفتم:

بله، کاری داشتید؟

بدون حرف نگاه عمیق یبهم انداخت، شوهرش هم همین طور.

به حرف اومد:

من منیر هستم. مادر آقا آرش و ایشون [به مرد کناریش اشاره کرد] شوهرم هستن حسام .

– از اشنایی باهاتون خوشوقتم، منم ندا راد هستم.

ابروهاشون بالا پرید.

حسام سری تکون داد و گفت:

خوب، می تونی برید.

با اجازه ای گفتم و رفتم. خوب، برای اولین کار باید دل علی رو به دست بیارم ، پس به طرف آشپز خونه رفتم و از
کوکب خانم یه سینی صبحانه گرفتم.

کوکب هین آماده کردن سینی صبحانه با کنجکاوی پرسید:

برای کیه؟

خیلی عادی گفتم:

خانم پرستار

علی.

چنگی به صورتش زد و گفت:

خدا مرگم بده. یه وقت این کار رو نکنی ها! آقا آرشی ناراحت می شه و اونوقت هیچ کس حریفش نیست.

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

آقا آرشی اشتباه می کنه، برای تربیت بچه همین تنبیه هایی خیلی بده.

بعد از اتمام حرفم از آشپزخونه خارج شدم. به طبقه بالا رفتم.

آروم در اتاق علی رو باز کردم که باز نش، د انگار یکی پشتش بود. وزنش سبک بود به راحتی می تونستم در رو باز کنم، ولی باز نکردم.

با لحن آرومی گفتم:

علی... علی آقا! براتون صبحونه آواردم.

علی تخس گفت:

نمی خوام.

– علی اگه صبحانه نخوری کوچولو می مونی ها....

علی :

به درک بزار کوچولو بمونم.

هوف، نه این طوری فایده نداره گ باید از راه دیگه وارد شم .

همون طور کهوبلند می شدم گفتم:

پس باشه آقا علی، من رفتم " صبحونت دم دره.

خانم پرستار

تو پیچ راهرو رفتم و قایم شدم. چند دقیقه بعد اروم در اتاق علی باز شد و سینی به داخل کشیده شد. لبخندی رو لبم نشست.

براب قدم اول خیلی خوب بود!

به طرف اتاق رضارفتم و در زدم.

رضا:

بفرمایید تو.

خندم گرفت. چه قدر بلان این بچه ها.

وارد اتاق شدم، داشت با لب تاب کار می کرد. اوه... واسه همیناس اینجورین –

داشتبه نقاشی نگاه می کرد از پیکاسو بود یه نقاشی محشر که موقعی که دانشجو بودنم خیلی ازش استفاده کرده بودم.

فکر کنم رضا خیلی به نقاشی علاقه منده.

جلو تر رفتم، یه برگه کنار پای رضا بود... برش داشتم یه نقاشی بود شبیه نقاشی تویه لب تاب ولی نا مرتب و فانتیزی.

بهت زده گفتم:

رضا تو اینو کشیدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

اوهوم. من نقاشی خیلی دوست دارم. تو هم دوست داری؟

از بهت خارج شدم و گفتم:

آره عاشق نقاشی ام و رشتم نقاشیه.

لب تاب رو، روی تخت پرت کرد و با شوق به طرفم اومد و گفت:

خانم پرستار

یادم می دی؟

. با لبخند گفتم:

چرا که نه؟

از اتاق رضا بیرون اومدم. باید یه برنامه دقیق برای بچه ها تنظیم کنم.

وارد سالن شدم، نازی و نارا پیش هم روی مبل نشسته بودن و داشتن پیج پیج می کردن. کنجکاو شدم ببینم چی می گن.

بهشون نزدیک تر شدم. با شنیدن حرفاشون کپ کردم.

نارا دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

واه... واه... خدا به دور! دیدی لباسای مادری رو؟

نازی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

آره، چقدر جلفه از مادری بعید بود.

نارا:

خانم پرستار

موهای هایلایت شدش رو بگو.

نازی سری به نشونه تایید تکون داد.

– حسابی از پدری دل بری کرده...

با صدایی خنده ریز یه نفر سرم رو برگردوندم. منیر خانم بود.

منیر با خنده گفت:

از عمد این لباس ها رو پوشیدم که حرفای این دوتا وروجک رو بشنوم و گر نه من رو چه به این کارا.

خندم گرفت...

این بچه ها چقدر بلا هستن، وویی! خدا به دور .

منیر خطاب به من ادامه داد:

خوب، من برم این لباس هام رو عوض کنم به قول این دوتا وروجک خیلی جلف شدم...

خنده کوتاهی کردم منیر رفت .

خطاب به دخترا گفتم:

خوب... شما دوتا وروجک می آید بازی؟

هر دوتا با هم گفتن:

بعله.

– پس بدوید بریم تو باغ .

خانم پرستار

سر مست می خندیدن منم خندیدم .

نفس نفس زنان گفتم :

وای بچه ها صبر کنید! نفس کم آوردم...

نازی دست به کمر گفت:

نوچ- تو مثلاً گرگی ماهم برره نمی تونیم وایسیم.

کمی دیگر بازی کردیم و به طرف عمارت رفتیم. نزدیک در عمارت بودیم که صدای جیغ منیر خانم اومد.

به طرف داخل دویدم که دیدم منیر خانم قش کرده و آقا حسام تلفن به دست و با استرس تند تند راه می ره.

جلو تر رفتم. خاتون تو صورتش زد، آقاخان ساکت و صامت بود.

به طرف کوکب رفتم که داشت گریه می کرد و آروم پرسیدم:

چی شده؟

کوکب با من گفت:

خ... خا...ن...نم آقا... آقا آرش...

کلافه گفتم:

آقا آرش چی؟

کوکب چشم هاش رو بست و گفت:

مرد!

چشمام شد قد نعلبکی شد.

وات؟ چی شد؟

خانم پرستار
با بهت آب دهنم رو قورت دادم.

- چی می گید؟

منیر با آبی که لاله تو صورتش پاشید به هوش اومد.

نالید:

واییی، واییی. پسر من این پسرکم رفت دیدی؟ دیدی؟ بی کس شدم؟

زجه می زد و این حرف ها رو می گفت. دل آدم براش کباب می شد

یک هفته بعد

آروم منیر خانم رو از سنگ قبر جدا کردم که دوباره خودش رو رو سنگ قبر پرت کرد.

می خواستم دوبار بازوش رو بگیرم و بلندش کنم که

آقا حسام علامت داد ولش کنم.

خانم پرستار
کمی عقب رفتیم.

خاتون آروم و با بغض گفت:

برو پیش بچه ها.

سری تکون دادم و از مجلس هفت دور شدم، با یاد آوری اتفاقات اخیر دلم برای این خاندان سوخت، جنازه سوخته
آرش رو تحویل دادن، ولی اصلا قابل شناسایی نبود.

تو جاده تصادف کرده بود و ماشینش سوخته بود.

کلافه پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم.

آقا حسن راننده شروع به حرکت کرد. بچه ها خیلی منزوی شدن به خصوص علی، اصلا هیچ کس رو تحویل نمی
گیره.

از ماشین پیاده شدم و وارد عمارت شدم سکوت سنگینی حاکم بود. دیگه صدا پر شوق و ذوق بچه ها توی خونه
نبود... کلافه به طبقه بالا رفتم. در تک تک اتاق هاشون رو زدم و بهشون سر زدم.

هیچ کدومشون تحویل نگرفتن، منم بی خیال شدم تا برم و یه فکری کنم.

اینجوری فایده نداره. اصلا روح این خونه رفته.

چهل و هفت روز از مرگ آرشی می گذره خیلی ناگهانی بود.

چهلش هفت روز پیش بود بچه ها هم چنان منزوی هستن.

پرده های خونه کشیده. هرکس تو اتاقش غذا می خوره...

منم نتونستم کاری انجام بدم.

حس می کنم پا قدمم بد بود، ولی باز به این نتیجه میرسم خرافاتی شدم.

کلافه بلند شدم. این جوری فایده از اتاقم بیرون اومدم و به طرف اتاق خاتون رفتم بعد از کسب اجازه وارد شدم. خاتون مات یک نقطه بود.

با صدای آرومی گفتم:

خانم...

خاتون نفس عمیقی کشید و گفت:

چیه؟

– روحیه بچه ها داغونه باید یه کاری کنیم... این ماتم کده چیزی رو بر نمی گردونه.

خاتون دوباره مات یه نقطه شد ر گفت:

آره... خودمم تو این فکرم. باید به زندگی عادی برگردیم با این کارها آرشی بر نمی گرده.

معلوم بود بغض داره با صدای لرزون ادامه داد:

هر کاری احتیاجه انجام بده. فعلا برو می خوام تنها باشم... یه سری به آقا خان هم بزن!

خانم پرستار

از حرفش تعجب کردم ولی بی حرف خارج شدم و به طرف کتاب خونه که پاتوق آقا خان بود رفتم.

هرچی در زدم صدایی نیومد، وارد اتاق شدم.

کسی داخل اتاق نبود. جلو تر رفتم، چشمم به جسم بی جونی پشت میز خورد...

با دو به طرفش رفتم. آقاخان بود! دستای پیر و چروکیدش رو تو دستام گرفتم، یخ بود!

نا خوداگاه بغض کردم. حس عجیبی به این پیرمرد داشتم.

وای... یه مصیبت دیگه؟

با صدای که می لرزید گفتم:

آقا... آقا خان...

داد زدم: کمک یکی زنگ بزنه اورژانس!

آروم به صورتش ضربه زدم

سرم رو، روی قلبش گذاشتم...

نمی زد!

قلبم تند تند می زد.

— ک...م...ک...

خاتون سراسیمه وارد شد.

با بهت نالید:

آقاخان...

خانم پرستار
با زانو روی زمین افتاد.

خیلی برای سختی های این خانواده ناراحتم.

مرگ دوتا عزیز واقعا طاقت فرساست.

نمی دونم چرا علق خاصی به این خانواده دارم. چهلم آقاخان هم گذشت و خاتون گوشه گیر و فوق العاده منزوی شده.

فضای خونه خفقان آورده!

افرادی که برای مجلس چهلم اومده بودن بعد از تسلیت رفتن، کم کم خونه خالی شد.

پیش بچه ها رفتم که ساکت نشسته بودن، ولی علی یه اخم شدید روی پیشونیش بود. دلم برای همشون کباب شد.

همچنان فضای خونه جو سنگینی داره.

دیگه تصمیم جدی گرفتم تا جو خونه رو عوض کنم.

یه لباس سبز یشمی تیره پوشیدم و به طرف اتاق نارو رفتم. لباس سیاه رو از تنش خارج کردم و یه لباس آبی براش پوشیدم برای نازی هم با وجود مخالفتاش یه لباس صورتی تنش کردم.

وارد اتاق رضا شدم و لباس اونم عوض کردم.

سخت ترین مرحله سر کردن با علی...

دراتاقش رو زدم و سریع وارد شدم.

علی یه ماشین دستش بود، رو مرز پارک و کاشی، ماشین بازی می کرد. تعجب کردم!

این کارهای بچگانه بهش نمیاد... بی توجه به من به بازیش ادامه داد.

با صدای آرومی گفتم:

علی... آقا علی... مثلاً مرد خونه شما. باید حواست به دختر عموهات و داداشت و خاتون باشه.

از بازی دست کشید و گفت:

تو چی؟!

از به حرف اومدنش خوشحال شدم و از حرفش تعجب کردم.

خانم پرستار
با همون تعجب گفتم:

من چی؟

– تو مراقبت نمی خوای؟

خوشحال شدم، خیلی خوشحال شدم. آره... من، بی کسم! از توجه یه بچه خوشحال می شم. من، هیچ مردی تو زندگیم نیست! از اینکه یه پسر بچه بخواد ازم مراقبت کنه خوشحال می شم.

– چرا که نه؟ اگه تو مرد خونه باشی می تونی مراقب منم باشی.

یه لبخند محو زد. اوخی! وقتی که می خنده چه قنده خوجل می شه.

به طرفش رفتم.

– خوب... مرد خونه، حالا بزار لباس هات رو عوض کنم.

یه اخم شدید کرد و گفت:

نه، مگه می شه تو لباسای مرد خونه رو عوض کنی؟ برو بیرون خودم عوض می کنم.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم، سریع از اتاق بیرون اومدم و بعد چند ماه یه دل سیر خندیدم.

– بچه ها، بدوید بریم تو باغ بازی کنیم.

همه به باغ رفتیم.

خانم پرستار

یه سگ گنده سیاه رو دیدم، اولین بار بود که می دیدمش. پارس کرد. آب دهنم رو قورت دادم و عینه جت شروع به دویدن کردم...

بچه ها از خنده رو زمین بودن حتی علی که تا حالا اخم کرده بود قهقهه می زد.

حسن آقا که تازه از اتاق سرایداری بیرون اومده بود با صدای بلند گفت:

رکس، بیا خانوم رو اذیت نکن...

سگه در کمال تعجب وایساد و به طرف حسن آقا رفت.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و گفتم:

آخیش...

بچه ها به طرفم دویدن. دوباره برق شیطننت به چشم هاشون برگشته بود. حتی چشم های علی هم ستاره بارون بود. سرخوش خندیدن چشمم به پنجره اتاق خاتون خورد. پشت پنجره ایستاده بود و یه لبخند محو رو لبش بود.

... دو سال بعد ...

— آقا حسن صبر کنید الان می رم .

آقا حسن سری تکون داد پیاده شدم و وارد مدرسه شدم.

سر کلاس علی و رضا رفتم که کلاس چهارمن یه سال جهیدن.

— خانم احمدی درسشون چگونه؟

احمدی سری تکون داد.

پسوف خوبه ولی رضا خیلی شیطونه ولی علی بیشتر اخموا درس دوتاشون خوبه ولی درس علی تو علوم بهتره و هنر نقاشی رضا قابل ستایشه، نقاشی علی افتضاح علوم رضا کمی ضعیفه، در واقع قطب مقابل همن.

لبخندی زدم.

— می توئم ببرمشون؟

احمدی:

البته چیزی به پایان تایم مدرسه نمونده.

سری تکون دادم. علی و رضا اومدن. رضا مثل همیشه با نیش باز و علی اخمو...

علی کی این اخم و غرور رو کنار می زاره؟

— سلام به مرد های خونه.

علی پوز خند زد. کلافه گفتم:

خانم پرستار
علی این چه رفتاریه؟

رضا بجاش گفت:

این یخچال رو ولش کن. خودت در چه حالی عزیز دلم؟

با چشم های گرد نگاهش کردم که دندون هاش رو بهم نشون داد. آها... گرفتم چی شد.

– رضا گرفتم که سینما بی سینما هنوز یادم نرفته که چه بلایی سر دفتر مشق نارا اواردی.

رضا با اخم گفت:

تقصیر خودش بود. می خواست اون کاریکاتوری که ازش کشیدم رو پاره نکنه.

– حق داشت دماغش رو اندازه دماغ فیل کشیده بودی.

باز دندوناش رو نشونم دادم.

کلافه از دست رضا به طرف در خروجی مدرسه رفتم، اونا هم اومدن.

– علی و رضا شما برید تو ماشین و برید خونه من برم دنبال نارا و نازی..

رضا:

چرا با ماشین نمی ریم؟

– چون قرار با اونا برم یه جای.

رضا با فضولی گفت:

چه جایی؟

علی پس گردنی بهش زد و گفت:

خانم پرستار

به تو چه نخود چی؟ تو همه چی فضولی می کنی پاشو دنبال من بیا بریم خونه کارت دارم.

رضا:

ای ول هر وقت تو کاری داری به من خوش می گذره.

علی:

خوب.... حالا بیا بریم.

داشتم ازشون دور می شدم که علی گفت:

وایسا.

برگشتم .

— چیه؟

علی با اخم گفت:

اولا، اون روسری رو جلو بکش. دوما، آسه برو آسه بیا.

سوما، به اون نازی سلیطه هم بگو تو خیابان اینقدر به اینو اون تیکه نیرونه، چهارما، اون نارو هم بگو تو خیابون رو لباس مردم تف نندازه.

با دهن باز نگاش کردم که ادامه داد:

مواظب خودتم باش، خاتون تو رو دست من امانت داده.

در برابر دهن من که عین قار باز بود رفت تو ماشین و نشست. به خودم اومدم.

اوه... اوه... این مگه چند سالشه اینقدر غیرتیه؟

بی چاره زنش.

آآآ، ببین فسقله بچه چی می گه؟

خانم پرستار
به اون دوتا سلیطه بگو...

خنده کوتاهی کردم و به طرف مدرسه دخترا حرکت کردم.

– نازی بس کن! چرا اینقدر به مردم تیکه می پرونی؟ نگاه نارا کن چقدر آرومه و دیگه تف پرانی نمی کنه.

نارا با ناز گفت:

بعله من فرستم بایدم ازم تعریف کنید....

نازی بی توجه به حرفای ما به یه پسر سوسول که شبیه اوا خواهری ها بود گفت:

عموهه، ابروهات رو کجا درست کردیگ منم خاتون رو ببرم اونجا تا ابرو اشو مثل تو کنه...

لبم رو گاز گرفتم پسر انگار هندزفری تو گوشش بود چون، سرش رو تکون می داد و نشنید.

– علی حق داره بهت بگه سلیطه.

نازی با اخم وحشت ناکی نگام کرد.

– علی غلط کرده.

خیلی ریلکس از جلوی چشم های من دور شد..

– نازی به نظرت اون کت اسپرت زرده برای علی خوبه؟

نازی ابرویی بالا انداخت و گفت:

نوچ... علی بدش از تیپ جلف می آد رسمی دوست داره اون رضا عه...

نارا صورتش رو جمع کرد و گفت:

اه... اه... از سلیقه گند رضا نگو که حالم به هم خورد.

– وای، کشتید من رو، با این حرفای شما ما تا فردا هم بگردیم نمی تونیم برای تولد اون دوتا چیزی پیدا کنیم.

نارا و نازی رفتن تو رگال ها بگردن .

وای، چه قدر بلان این بچه ها. نازی و نارا هم یه سال جهشی خوندن و الان کلاس سومن .

نازی:

ندای بیا ببین این خوبه.

به طرفش رفتیم. یه کته نیمه اسپرت آبی بود.

– این برای کیه؟

نازی لباس رو غنچه کرد و گفت:

برای علی از طرف من رنگ، زرد برای رضا می آرم.

سری تکون دادم، چون کت خوشگلی بود.

– عالیه. نارا چی کار کردی؟

خانم پرستار

نارا:

من می خوام کراوات براشون بخرم.

– پس منم یه کت شلوار می خرم.

هر چند که از پس اندازم می ره...

– حسن آقا کیک رو گرفتید؟

حسن سری تکون داد و گفت:

آره خان، تو یخچاله دادم به لاله، اون گذاشت.

– خوبه، نارا، نازی بیاید دیگه.

هر دوتا با هم اومدن.

از پله ها پایین اومدن، از دیدن تیپشون کیف کردم...

نازی لباس اسپرت دخترانه پوشیده بود، به آبی.

ناری یه لباس پرנסسی، به رنگ صورتی.

با هیجان گفتم:

اوه، عالی، محشره، توپ...

خانم پرستار
نازی قری به کمرش داد و گفت:

من چطورم؟

– توهّم همین طور جیگرم.

– منم که بوق.

رضا بود.

به طرفش برگشتم.

لبخندی زدم یه کت اسپرت سبز پوشیده بود با شلوار کتان قهوه ایی، درختی بود برای خودش.

– اولاً لا، آقا پسر شماره بدم؟؟؟

رضا با ادا روش رو برگردوند گفت:

وا، مگه خودت خواهر مادر نداری؟

خنده کوتاهی کردم.

علی هم با غرور و تیپ فوق العاده. کت اسپرت قهوه ایی با شلوار کتان کرم.

مهمونا کم کم در حال رفتن بودن منم در حال بدرقه بودم.

خانم پرستار

بچه ها رفتن تا بخوابن، منم بعد از کمی سر و سامون دادن خونه از پله ها بالا رفتم.

کنجکاو بودم ببینم تو اتاق مرحوم آرش بعد دوسال چه خبره.

بی سر و صدا وارد شدم.

همون اتاق با رنگ های تیره.

جلوتر رفتم و دستی به رخت و خوابش کشیدم گرد و خاک بلند شد. برش داشتم تا بتکونمش که یه عکس ازش افتاد. عکس رو برداشتم قدیمی بود حداقل برای ۲۲-۳ سال پیش بود.

یه پسر بود که شباهت عجیبی به علی داشت و یه دختر شبیه خاتون و کمی هم نازی.

پشت عکس رو نگاهی انداختم آرش و ن..این قسمت از نوشته نامفهوم بود، در ادامه... بانو!

یعنی آرش و ن... بانو...؟

پس اون پسره آقا آرشه، دختر جفتش کیه ؟

بی خیال عکس شدم و اتاق رو کمی سر و سامون دادم و از اتاق بیرون ردم.

به اتاقم رفتم، فردا باید به دانشگاه ب م، چون دوباره کنکور دادم و روانشناسی قبول شدم.

از دانشگاه خارج شدم و یه تاکسی گرفتم.

در عمارت پیاده شدم. یه مرد کت شلواری دم در عمارت بود. هیکلش از پشت فوق العاده بود.

خانم پرستار
کمی جلو رفتم.

– آقا کاری دارید؟

برگشت، با دیدن چشم هاش خشکم زد...

یه جفت چشم سیاه!

به خودم اومدم .

– شما؟

مرد به طرفم اومد و گفت:

من ارشاد تمجید هستم.

با گیجی گفتم:

خوب؟

مرد کلافه سری تکون داد.

– اینجا خونه ی پدریه منه.

با بهت گفتم:

شما پدر نارا و نازی هستید!؟

ارشاد:

بله.

یه دفعه یه حس بدی نسبت بهش پیدا کردم که باعث شد صورتم رو جمع کنم.

خانم پرستار
ارشاد کلافه گفت:

می دونم چی تو ذهنتونه، ولی بزارید توضیح بدم شاید شما بتونید کمک کنید.

با اخم گفتم:

من چرا باید به شما کمک کنم؟

ارشاد:

به خاطر نارا و نازی که دلم براشون یه ذره شده.

کلافه گفتم:

خوب... الان من باید چی کار کنم؟

با مهربونی که حس کردم زوریه گفت:

لیاید بریم ناهار رو باهم بخوریم تا توضیح بدم.

به قیافش می خورد خیلی بد اخلاق باشه و این مهربونی ازش بعید بود و شباهت عجیبی به آرش داشت. خوب معلومه برادر دو قلوشه.

از ذهنم گذشت...

من چطور بهش اعتماد کنم و باهاش برم؟ اون به زن برادر خودش رحم نکرده...

ارشاد که از سکوت خسته شده بود گفت:

خواهش می کنم بهم اعتماد کنید و بزارید ذهنیتی که از من برای شما و اهل این عمارت ساخته شده پاک کنم.

نمی دونم چرا، ولی گفتم:

خانم پرستار

باشه.

ارشاد:

بفرمایید با ماشین من بریم.

به طرف یه لامبورگینی قرمز رفت.

اولا لا، این پولدارا چه حالی می کنن.

سوار شدم که راه افتاد...

بعد از چند دقیقه سکوت به حرف اومد:

اوضاع بچه ها چه طوره؟

با یه لبخند کج گفتم:

اگه واستون مهم بود همچین کاری نمی کردید.

کلافه به طرفم برگشت که از ترس به صندلی چسبیدم.

کلافه تر گفت:

مگه در مورد من چی بهت گفتن که من رو اینقدر موجود پستی می دونی؟ ههها!؟!

ها، آخر رو داد زد.

سکوت.

ارشاد دستی بین موهاش کشید و ادامه داد:

خواهش می کنم در مورد من تا وقتی که همه چیز رو بهت نگفتم قضاوت نکن "اصلا بی خیال کافی شاپ بزار همین جا توضیح بدم.

سری تکنون دادم که شروع کرد:

خانم پرستار

هشت سال پیش من و همسر سحر ناز به لندن رفتیم. اون موقع آرش و همسر و بچه هاش لندن زندگی می کردن، ما بچه هارو نبردیم. آرش ماشین به دنبالمون فرستاده بود.

تو راه رفتن به خونه آرش ماشین تصادف کرد و سحر ناز مرد! منم تا مدتی افسرده بودم جوری که تو تیمارستان بستریم کردن، یکی سالی گذشت تا حالم خوب شد حاضر به برگشت به ایران نبودم.

با آرش اینا زندگی می کردم یه مهمونی دعوت شدم که تو اون مهمونی سحر زن آرش رو دیدم که تو بغل این اون جولون می داد و آخر شب هم هم خوابشون می شد.

ازش فیلم گرفتم و می خواستم به آرش نشون بدم.

می دونستم که باور نمی کنه زنی که عاشقشه و بچه آرش داره یه زنه...

بگذریم.

کلافه ادامه داد:

حتی از بچه ها آزمایش دی ان ای گرفتم که خدا رو شکر بچه های آرش بودن .

برگشتم به ایران که سحر با بچه ها هم اومدن آرش شیش ماه بعد می اومد سحر از خداهش بود چون می تونست گند کاری هاشو ادامه بده.

ت تصمیمی گرفتم.

توی اتاقم دوربین کار گذاشتم و بعد از سحر درخواست کردم بیاد تو اتاقم اومد بهش پیشنهاد هم خوابه بودن دادم رو هوا قبول کرد.

درست وقتی که می خواستم روبه دوربین بگم آقا داداش تحویل بگیر زنت رو اون مانتوش رو درآورد یه لباس...

نفس عمیق کشید و با صدایی گرفته ادامه داد:

خانم پرستار

تنش بود و همون موقع در اتاق باز شد و آرش و خاتون اومدن تو، هرچه قدر می خواستم توضیح بدم قبول نکردن و از خانواده طرد شدم. اصلا مشکل مالی نداشتم. سحر هم از آرش طلاق گرفت و سعی می کرد بند من شه تا همین یک سال پیش بند من بود و ولم نمی کرد من دنبال راهی می گشتم که بی گناهیم رو ثابت کنم.

دوباره تو اتاقم دوربین گذاشتم و سحر اومد تو تمام نقشم رو گفتم که با گریه از اونجا رفت و حالا اومدم برای اثبات بی گناهیم. هر چند که خیلی دیره... کمکم می کنید؟

خیلی مهربون این رو گفت.

از بهت خارج شدم و گفتم:

از کجا باور کنم ...

گوشیش رو درآوارد و فیلم ها رو نشونم داد که صورتم جم شد.

— شاید فتوشا....

حرفم رو قطع کرد:

بریم هر عکاسی که تو می گی.

از عکاسی بیرون اومدم، فیلم درست بودن.

ارشاد:

حالا مطمئن شدی؟

— آره، ولی خوب چه کاری از من بر می آد؟ من فقط با بچه ها خوبم با خاتون رابطه چندانی ندارم چون خاتون خیلی منزویه من موندم چه جوری بیانش کنم؟

ارشاد:

خانم پرستار
حالا یه فکری می کنیم...

یه کارت به طرفم گرفت و گفت:

بیا این شماره منه باهام تماس بگیر و بگو چی کار کردی خواهشا سعی خودت رو بکن، من بیشتر از این نمی تونم
تنهایی زندگی کنم می خوام اون غولی که از من برای دخترهام و بقیه افراد این عمارت ساخته شده رو پاک کنم دلم
برای دخترام یه ذره شده... خواهش می کنم کمک کن.

– قول نمی دم ولی سعی می کنم... من همین جا پیاده می شم تا برم خونه.

ارشاد:

می رسونمت، ولی بهتر نیست کمی بیشتر با هم صحبت کنیم و تو از بچه ها بگی و من از زندگی این دوسالم...

با تعجب گفتم:

دوسال؟

یکم هول شد.

– نه! منظورم هشت ساله...

– من زود باید برم خونه ممنون می شم اگه برسونیتم عمارت...

ارشاد:

ولی... باشه.

از ماشینش پیاده شدم و وارد عمارت شدم.

هنوز پام رو تو سالن نداشتی بودم که یه نفر پشتم پناه گرفت و گفت:

نازی بود.

چرا سیم های گیتارم روو بریدی؟

حقت بود، چپ می ری راست می آی پوزخند می زنی اخم می کنی.

نازی! خفت می کنم.

!d_____

ادامہ دادم:

علی:

نازی با حرص گفت:

علی:

خانم پرستار
عمه توام می شه...

نازی:

باباته... هیــــــــع.

بعد در دهنش رو گرفت. چشم های علی قرمز شد و بدون حرف به طبقه بالا رفت.

نازی سر به زیر گفت:

به خدا منظوری نداشتم، من هم عمو آرش رو خیلی دوست دارم...

با بغض ادامه داد'

از بابای هرزه خودم هم بیشتر...

در برابر چشم های بهت زده من غیب شد.

این بچه هرزه رو از کجاش دراوارد؟

دلم برای ارشاد سوخت، حتی بچش هم بهش می گه...

هوف...

من به خاتون بگم این بچه ها رو چه طور توجیه کنم؟

بی خیال این افکار شدم و به طرف اتاقم رفتم.

فوق العاده خستم نای نفس کشیدن ندارم.

لباسام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم و آهنگ

با چه رویی بهم رو زدی

از هسامدین موسوی رو گذاشتم :

بعد یه عمر، دوباره اومدی

نمی دونم که با چه رویی بم رو زدی

نمی دونم که با چه رویی اومدی سراغم

پس می گیرم حرفم رچ که جون بهت می دادم

حرکاتت رو می دونم روی عمده

نگاه های هیزو ادا های زننده

هنوز یادمه منو وا می کردی از سرت

می گفתי با منی تا حوصلت سر نره

خانم پرستار
خوابم گرفت و دیگه نفهمیدم هسامدین جون
چی گفت.

نمی دونم ساعت چند بود که با حس تشنگی از خواب پریدم.
کابوس دیده بودم، ولی درهم برهم بازم اون شبه نحس و تنهایی... هـووف.
شبی که مامان اینا تصادف کردن تو خونه تنها بودم.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم تا آب بخورم.
آبم رو خوردم و پله هارو طی کردم که حس کردم سایه ای جلومه! یه مود هیכלی!
می خواستم جیغ بکسم که

سری برگشت و دهنم رو گرفت.
در اتاقم رو باز کرد و به داخل حوالم داد.

نفس کم آوردم ...

هی من رو عقب عقب می برد که هر دو تامون رو تخت پهن شدیم.

— اوف... چه قدر سنگینی؟

زل زدم به چشمای سیاه روبه روم و در دریای مشکی چشماش غرق شدم [جوتون نگیره اینقدر سنگین بود که
چشماش به چشمم نمیومد] جمله سنگین بود بفرمایید مستراح]

مرد:

دستم رو بر می دارم جیغ زن! منم، ارشاد.

پلک زدم که برداشت.

خانم پرستار

چند تا نفس عمیق پی در پی کشیدم و گفتم:

هی، کشتی منو. چرا عینه دزدا می آی؟ اصن چرا اومدی اینجا؟ خاتون ببینتت در مورد من چه فکری می کنه....

با شیطنت گفت:

چه فکری می کنه؟

یه چشم غره تو تاریکی بهس رفتم که یه دفعه برق اتاق روشن شد و صدای نازی اومد:

ندایی ازت انتظار نداشتم مرد بیاری خونه.

داشت می رفت که به زور ارشاد رو از رو خودم بلند کردم و به طرف نازی دویدم و گرفتمش.

– صبر کن .

برگشت نگاهی به ارشاد انداخت. ارشاد با عشق به نازی نگاه می کرد..

– نازی صبر کن برات توضیح می دم...

با سانسورهای لازم بر سنش همه چیز رو گفتم.

– بعله دیگه این آقا باباته.

نازی با گریه بغل ارشاد پرید.

ارشاد سفت گرفتش. نازی یه چیزی در گوش ارشاد گفت که ابروهاش بالا پرید.

نازی:

تو چرا بوی عمو آرش رو می دی؟ مگه نه ندایی؟

– والا نه عمو آرشت رو بویدم نه بابات رو...

نازی با تعجب گفت:

تا حالا که زیرش بودی، چرا نبویدیش؟

خانم پرستار
لبم رو گاز گرفتم که ارشاد از خنده قش کرد و بعد اتمام خنزش گفت:
حواسم نبود رو خاله افتادم.

نازی با تعجب گفت:

خاله کیه؟

ارشاد:

ندا خانم دیگه...

نازی خندید.

– عه... ندایی خودمون رو می گی؟ پس چرا می گی خاله؟

ارشاد سری تگون داد و گفت:

خوب... بی خیال. کمک ندایی می کنی تا من پیام پیشتون؟

نازی با طناری سرش رو تگون داد که ارشاد دوباره بغلش کرد.

تو فکر رفتم... چه قدر صدای ارشاد شناس ها؟

آشنا هم نیست کمی صداش شبیه آرشه اونم خوب برادر دو قلو ان باید شبیه باشه.

منم که پاک خل شدم.

– آقا ارشاد حالا بفرمایید برید اصلا برا چی اومده بودید؟

ارشاد بلند شد و گفت:

اومده بودم بچه هام رو ببینم نازی رو که دیدم نارو هم که بعد از خدا به لطف شما و این وروجک به زودی می بینم.

بعد اتمام حرفش بی سر و صدا رفت نازی هم خوابوندم و بعدش خودم هم لا لا...

چشم هام رو باز کردم، نگاهی به ساعت انداختم ده بود عینه جت بلند شدم و به طرف مستراح رفتم.
حتی دستشویی هم نکردم و فقط آبی به سر صورتم زدم. سریع مقنعه و مانتوم رو پوشیدم و به طرف پایین رفتم.
نازی رو پای خاتون نشسته بود و یه حرفایی می زد که خاتون با یه اخم کم رنگ سر تکون می داد.
جلو رفتم .

– سلام.

خاتون با تعجب پرسید:

سلام کجا می ری؟ اون هم با این سر و وضع؟

کدوم وضع رو می گه؟

– هان؟ کدوم وضع...

از آینه سالن نگاهی به خودم انداختم.

کر کر خنده بود. مقنعه کجکی مانتو با دکمه های بالا پایین شلوار چپکی...

زیر خنده ردم.

خانم پرستار

خاتون:

بعد اونم روز جمعه؟

با چشم های گرد گفتم:

جمعه؟ یعنی تعطیله؟

نازی با زیرکی گفت:

آره ندایی، انگار دیشب مخت جابه جا شده.

چشمکی زد که از حرص پام رو رو زمین کوبیدم صدای در سالن اومد برگشتم، میترا بود.

میترا با چرم زبونی گفت:

سلام خاتون جون.

خاتون با لبخند گفت:

سلام دخترم.

نازی بغله میترا پرید.

میترا:

سلام ندی خره.

— سلام میتی گاوه.

میترا با جیغ گفت:

میتی چیه؟ بگو میترا.

صورتتم رو جمع کردم.

— چیه، په تو چرا به من می گی ندی؟

خانم پرستار
میترا نیشش رو باز کرد.

– خو من فرق دارم.

– راست میگی فرق داری، فرقت خر بودنته♡.

میترا با جیغ دنبالم افتاد که نازی از خنده رو مبل پهن شد و خاتون یه لبخند محو زد. هدفم همین بود...

با جیغ جیغ گفت:

وایسا اوسگل تهرانی.

– اوسگل نه او اوسگل بی عقل.

میترا جری تر شد و گفت:

خفه شو. وایسا خانمه روان دیوانه کن صب کن کره الاغ کد خدا...

یه دفعه وایسادم که بومم هر دو پخش زمین شدیم...

– بلند شو وزنت یه تنه! له شدم.

میترا:

عمت یه تنه.

– حالت یه تنه.

میترا:

بچه یه تنه.

– شوهرت یه تنه.

میترا:

اوه بسه.

خانم پرستار
- کوفت و بسه ولم کن دیه..

نازی:

میتی میشه بریم پارک؟

من و خاتون ریز خندیدیم که میترا عصبی شد و دنبال نازی افتاد. نازی با جیغ فرار کرد.

میترا:

بوسا بوسا دته که شلیطه { به زبان لری یعنی: وایسا وایسا دیگه دختره سلیطه } آخر مادر میترا لره.

نازی هر هر می خندید و می دوید.

خاتون هصاش رو به زمین کوبید :

بسبه دیگه میترا جان نازی رو می بری آماده کنی تا برید پارک؟

میترا:

اره خاتون جونم.

خاتون با خنده گفت:

برو برو دختره شیرین زبون ندا توهم بیا اتاقم کارت دارم.

عصا زنان به طرف اتاقش رفت.

منم رفتم بالا لباس هام رو درست پوشیدم و به طرف اتاق خاتون رفتم و با اجازه وارد شدم.

خاتون:

بشین.

خانم پرستار

– چشم.

خاتون با اخم کم رنگی شروع کرد:

نازی یه چیزایی می‌گه در مورد اون مردک هرزه... [کمی مکث کرد] منظورم باباشه...

تکون عظیمی خوردم..

– خاتون اجازه بدید توضیح بدم.

خاتون:

منتظرم.

– دیروز آقا ارشاد رو در عمارت دیدم من نمی شناختمشون خودش رو معرفی کرد یه حرفایی زد که با اون فیلمایی که نشون داد ثابت می کرد که بی گناهن من جز خانواده شما نیستم و شاید اینو فضولی بدونید.

خاتون حرفم رو قطع کرد:

کی گفته جز این خانواده نیستی؟ دوساله اینجا زندگی می کنی. پس جزی از ما هستی در ضمن تو دختر... بگزریم ادامه بده...

– ایشون گفتن کهبله، جریان این بود و اون فیلم هارو بردم عکاسی و درست بودن یعنی فتوشاپ نبودن.

خاتون عمیقا تو فکر بود.

خاتون:

یعنی من باید به همچین مرد هرز...

پا برهنه وسط حرفش پریدم:

بخشید، ولی با این حرفایی که من گفتم شما نباید لفظ هرزه رو بکار ببرید این لحن شما رو بچه ها هم تاثیر گذاشته و واقعا جای تاسفه بازم جسارت منو ببخشید...

خانم پرستار
خاتون یه تا ابروش رو بالا داد.

– خوب، خوبه... ارشاد چه حامی پیدا کرده.

– خاتون شما نبودید ببینید دیشب چه جور نازی رو بغل کرده بود...

خاتون با تعجب گفت:

دیشب؟

محکم تو دهنم کوبوندم. ههبن این چی بود من گفتم؟

حالا چه جور ماس مالیش کنم.

– هان؟ من گفتم دیشب؟ یعنی چیزه... هیچ نازی عکس اقا ارشاد رو بغل کرده بود.

خاتون با اخم:

به من دروغ نگو آخر ارشاد بر می گرده خونه و من ازش می پرسم.

با ذوق گفتم:

یعنی می تونه برگرده پیش بچه هاش؟

خاتون کلافه شد.

– من این رو نگفتم. در ضمن از موضوع اصلی دور نشیم.

د بیا " گفتم الان یادش میره ولی زرنک تر از این حرفاس خاتون قصه ما.

– خوب همین بود که گفتم....

خاتون راستشو می گی یا از راه دیگه وارد شم؟

در زده شد و نازی واود شد.

خانم پرستار

نازی :

ندایی بریم؟

خاتون:

دیشب بابات اینجا بود؟

نازی خیلی عادی گفت:

ره رفتم تو اتاق روی ندایی بود.

چشم هام گرد شد!

چشم های میترا و خاتون هم گرد شد.

- نازی چرا چرت و پرت می گی؟

نازی چشمکی زد و عدامه داد:

آره دیگه دیشب خوابم نمی برد رفتم اتاق ندایی یه مردی لباس سر تا پا سیاه افتاده بود رو ندایی.

خاتون با بهت گفت:

ندا این چی می گه؟

- دیشب... والا کل ماجرا همین بود خاتون جون

میترا از خنده رو زمین بود خاتون هم خندش گرفته بود.

خاتون با خنده گفت:

خانم پرستار
خوب له نشدی آخر ارشاد هم مثل آرش هیکلیه...
بعد انگار فهمید چی گفت بغض کرد):

از اتاق خاتون بیرون اومدیم.
خوب میتی جون ماشین آواردی؟
میترا با حرص گفت:

آره، بریم.
من و نازی ریز خندیدیم.

– نارا کو؟

نازی:

داره لباس می پوشه. اها اومد .
برگشتیم نارا هم اومد.
– حالا دیگه بریم .

از در عمارت خارج شدیم و سوار ۲۰۶ میترا شدیم..

– کجا بریم؟

نارا با ذوق گفت:

شهربازی.

خانم پرستار

نازی:

آرعه.

میترا ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و بعد وارد شهر بازی شدیم.

آخه یکی نیست بگه ساعت یازده صبح کی می آد شهر بازی؟

— من می گم بچه ها اول بریم پارک بعد بریم ناهار بخوریم بعد بیایم شهر بازی؟

میترا اره منم با نظر ندی ژژوونن موافقم.

نارا:

بوشه.

نازی ادای نارا رو درآورد:

بوشه——هه.

نارا صورتش رو جمع کرد.

— چی——ش، دلتم بخواد مثل من به حرفی.

میترا با خنده گفت:

ادبیات تو حلقم! به حرفیم؟

— میتییی ژون برو پارک .

خانم پرستار
میترا با حرص گفت:

اوکی ولی باز گفتم میتی.

خندیدیم و راه افتاد.

بچه ها عینه جت از ماشین پایین پریدن و عینه فریره به طرف وسایل بازی رفتن.

اتفاقی چشمم به یه دختره خورد همچی شبیه دختر هم نبود بیشتر شبیه ۲۰۶ صندوق دار بود... خندم گرفت.

میترا:

الحمدولله خولم شدی؟

خیلی ریلکس گفتم:

ببند.

رفتیم رو نیم کت پارک نشستیم.

چند دقیق در سکوت گذشت که میترا گفت:

حوصلم سرید! یه چیزی بگو...

اومدم چه چیزی بگم صدای اس ام اس گوشی اومد

درش اواردم.

مریم؟ اولاً لا! هم دانشگاهیم تو سال اولی بود که دانشگاه رفتیم. بعد یه سال به ولادش رفت.

نوشته بود:

سلام ندا جون خوبی؟

خدا رو شکر!

خانم پرستار
ببین به فلانی (...)

رای بده کارش خیلی درسته.

کاری نداری دیگه؟ بای!

دهنم در مرز آسفالت شدن بود! بعد پنج سال اس داده به کی تو ریاست جمهوری رای بده؟

والا مردم بی کارن.

میترا:

هوی ببو، کوشی؟ چی نوشته؟

از بهت خارج شدم.

– هان؟ نوشته کار فلانی درسته.

میترا عینه این مونگولا نگام کرد.

میترا از بهت خارج شد.

حالت خوبه ندا چی می گی؟

– ها؟ هیچی بیا بریم پیش بچه ها.

میترا سری تکون داد. به طرف بچه ها رفتیم.

پارک خلوت بود نارا رو به طاب نشسته بود نازی هم جفتش چون کوچولو بودن جا شدن.

صداشون رو می شنیدیم.

نازی:

خانم پرستار
توهم دوشش داری مگه نه؟

نارا با بغض گفت:

آره دوشش دارم. خیلی هم دلم برای بابایی که فقط عکسش رو دیدم تنگ شده خوش به حال تو که رفتی بغلش.
نزدیکت تر شدیم.

برای اینکه از اون حال و هوا درشون بیاره گفتم:

خوب بریم برای پیتزا کشی.

بچه ها نارحتی شون رو فراموش کردن و گفتن:

هـــــورااا..

– زیادی خر کیف شدید بریم دیگه.

با خنده و شادی ناهار رو خوردیم. ساعت چهار بود.

میترا گفت:

هنوز واسه شهر بازی زوده بیاید بریم بام شهر.

خانم پرستار

از ماشین پیاده شدیم بچه ها هم کلاس گذاشتن پیاده نشدن و گفتم می خوان موزیک گوش کن .

من و میترا پیاده شدیم که در جا گوشیم زنگ خورد.

فکر کنم این دیگه باید پرستاری باشه که بند تولد من رو به خانوادم تحویل داده دیده حق رای دارم می خواد بگه کار کی درسته، ولی حدسم اشتب بود چون منیر جون بود. (اسکلم دیگه. آخه پرستار بند تولدم شمارم رو از کجا گیر آورده)

– سلام بر منیر عزیز.

منیر:

سلام دخترم خوبی؟

– ممنون عمو حسام خوبن؟

– آره خوبه بچه ها هم حالشون خوبه؟ خاتون چه طور؟ خبر تازه ایی نیست؟

– آره خوبن. خبر تازه هم که چه عرض کنم خوب شما کاری داشتید؟

منیر:

ها والا می خواستم یه چیزی بهت بگم روم نمی شه.

با کنجکاوی گفتم:

راحت باشید...

منیر:

تلفنی نمی شه باید رو در رو بیرون از عمارت باهات حرف بزنم.

– خوب منیر جون قرار من و بچه ها شب بریم شهر بازی شما هم بیاید .

منیر سریع گفت:

خانم پرستار
آره، آره فکر خوبیه... خدا حافظ.

– خدانگهدار.

قطع کردم.

یعنی چه کاری داره؟ که روش نمی شه بگه؟

فرضیه اول:

آدم کشته!

فرضیه دوم:

آدمی اون رو کشته!

فرضیه سوم:

حاملست!

با فکر به گزینه آخر از خنده رو زمین ولو شدم.

منیر با اون سنش؟ حالا همچین سنی هم نداشت ها ۴۷ سال، ولی خوب، باز هم خنده داره.

صدای میترا از فکر و خیال دورم کرد.

– من یقین پیدا کردم خل شدی.

– خفه... منیر جون و عمو هم برای شب می آن شهر بازی.

میترا تعجب زده پرسید:

واقعا؟ چرا؟

– گفت کار داده نمی دونم چی کار.

از ماشین پیاده شدیم و به سوی شهربازی روانه شدیم.

از دور چشمم به عمو و منیر خورد. منیر داشت غر می زد و عمو قربون صدقش می رفت. خندم گرفت.

— سلام...

منیر ترسید.

عمو سریع گفت:

وای دختر بچش...

منیر غر زد:

حسام!

عمو حول شد.

هان؟ هیچی... هیچی...

گنگ نگاشون کردم.

آیا این ها خلن؟ یا من خلم؟

می خواستم خطاب به منیر چیزی بگم که یه دفعه منیر روم بالا وارد. حالا من وو تصور کنید . ^ _ ^

خانم پرستار

همه بهت زده بودیم.

منیر به طرف دستشویی رفت و من هنوز تو بهت بودم .

از پرو بیرون اومدم. به طرف پیشخوان رفتم تا پول لباس رو حساب کنم که فروشنده گفت حساب شده.

منیر با شرمندگی گفت:

عزیزم حساب کردیم، چون من گند زدم تو لباست...

— ها؟ عیبی نداره البته تقصیر شما نبود...

دوباره خندم گرفت واسه همین لبم رو گاز گرفتم و خارج شدم.

نارا و نازی پچ پچ می کردن. میترا هم هنوز تو بهت بود که یه دفعه گفت:

یعنی واقعی منیر جون حاملس؟

لبم رو دوبارت گاز گرفتم تا خندم معلوم نشه.

سر پیری و معرکه گیری، ولی همچین پیر هم نیستن ها اصن به منچه؟

نازی در جواب پچ پچ های نارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

خوب می شه حالا بریم شهر بازی؟

— الان هم تو پاساژیم. با شهر بازی چه فرقی داره خو...

خانم پرستار
نارا حرفم رو برید:

دهه... ولم کنید من قصر بادی موخوام...

– میتی بچه هارو ببر. ماهم می ریم تو کافه. باید یه چیزی رو به منیر و عمو بگم.

میتی بی حرف سرش رو تکون داد و رفت و ماهم به کافه رفتیم.

عمو:

چی می خوای بگی دخترم؟

کمی من من کردم و بعد به حرف اومدم:

ببینید عمو. خواهشا تا آخر حرفام گوش بدید در مورد پسر تونه..

عمو با شک پرسید:

آرش؟

– هان؟ نه...

عمو یه اخم غلیظ کرد.

– نگو در مورد اون پسر هرز...

– یه لحظه... انقدر زود قضاوت نکنید درمورد آقا ارشاد....

خانم پرستار
منیر با تعجب گفت:

تو دیدیش؟

– آره دیروز در عمارت گفت...

بعد از اتمام حرفام سرم رو بالا آوردم.

چشم هاشون عینه وزق بیرون زده بود.

از تشبیه خودم خندم گرفت.

عمو با بغض و بهت گفت:

واقعا؟! یعنی... یعنی... وای چه تهمت های به ارشاد زدیم...

چه زود باور کردن، اصلا شاید من دروغ می گفتم.

– یعنی الان باور کردید؟

منیر:

آه دخترم چرا باور نکنیم؟

با حول ادامه داد:

زنگ بزن بهش بیو بیاد دلم براش یه ذره شده....

اشکاش دونه دونه زو صورتش جاری شدن.

عمو:

آره زنگ بزن .

مردونه بغض کرد. کارت رو از کیفم دراواردم و شمارش رو گرفتم. دیگه داشتم نا امید می شدم که برداشت.

– الو؟

خانم پرستار

ارشاد:

بفرمایید؟ شما؟

— راد هستم. ندا راد.

ارشاد با لحن خودمونی تری گفت:

بله، بله، به جا آواردم، خبری شده؟

— آره به خاتون و پدر مادرتون گفتم.

ارشاد با صدای بهت زده ایی گفت:

واقعا؟

— آره و الان پدر و مادرتون می خوان ببیننتون.

ارشاد سریع گفت:

کجا؟ کجان الان؟

— شهر بازی.

ارشاد :

جان—؟ شهر بازی؟

— آره، درس می دم. بیاید...

ارشاد:

نیم ساعت دیگه اون جام .

در کافه باز شد و ارشاد وارد شد.

منیر و عمو اشک تو چشم هاشون جمع شد.

ارشاد با پرستیژ خاصی عینکش رو برداشت..

پشت سر ارشاد در باز شد و بچه ها و میترا وارد شدن به ارشاد برخورد کردن که نارا زمین افتاد.

ارشاد بلندش کرد نازی با بهت گفت:

بابایی؟

ارشاد با خنده به نارا زل زدو و بعد آروم به طرف ما اومد مادرش رو تو بغلش کشید. هق هق منیر اوج گرفت.

بعد پدرش رو مردونه تو آغوش کشید.

همه در عمارت بودیم و استرس داشتیم.

خانم پرستار

وارد عمارت شدیم. خاتون رو صندلی تکون تکونیش نشسته بود.

صندلی تکون تکونی:)

به طرفمون برگشت، با دیدن ارشاد تکونی خورد و بعد کم کم اشکش در اومد.

ارشاد به طرفش رفت و بغلش کرد.

خاتون با تعجب یه چیزی در گوشش گفت که سری تکون داد و به طرف اتاق خاتون رفتن.

با دهن باز نگاشون کردیم.

دقیقه بعد صدای هیــــــــن گفتن خاتون اچمدد و بعد از چند دقیقه در باز شد.

رو لب هر دوتاشون لبخند بود.

منیر دوباره عفش گرفت و به طرف دستشویی رفت.

عمو هم نگران دنبالش رفت.

من و میترا و نازی و نارا ریز ریز می خندیدیم. خاتون و ارشاد گیج نگامو کردن.

خاتون یه دفعه ابروهاش بالا پرید و یه لبخند مرموز زد و گفت:

ندا بیا اتاقم کارت دارم.

دوباره تو اتاقش برگشت.

خاتون :

سریع جوابم رو بده. من دوباره دارم مامان بزرگ می شم ؟

خندم گرفت بد جور.

خانم پرستار

— هان؟

خاتون جدی گفت:

جواب!

— آره...

یه دفعه نیش خاتون باز شد و سریع از اتاق خارج شد.

منم به دنبالش.

منیر برگشته بود. سریع رفت و بغلش کرد، که منیر شوکه شد.

خاتون:

قوربون عروس گلن برم که دوباره می خواد من رو مامان بزرگ کنه...

منیر قرمز شد.

عمو زل زده بود به در و دیوار و کلا تو افق محو بود.

ارشاد داد زد:

چییی؟

نارا با ادا اصول گفت:

پیچ پیچی. داری یه خواهر یا برادر دیگه پیدا می کنی.

ارشاد با خنگی گفت:

ولی این بچه هم سن نوه من می شه.

نازی با شیطننت گفت:

یعنی بچه من یا نارا؟

خانم پرستار
همه خندمون گرفت.

ارشاد دوتا دخترش رو بغل کرد و گفت:

ره پدر سوخته.

نارا با سادگی گفت:

بابای، ولی تو که نسوختی؟

ارشاد با خنده گفت:

این یه ضرب المثل.

صدای پا اومد. به طرف پله ها برگشتیم، علی بود.

ارشاد مات علی شده.

علی:

پدری کی اومدین؟ این آقاهه کیه که نارا و نازی رو بغل کرده؟ رو به نازی ادامه داد:

باز چه آتیشی سوزوندی؟

نازی:

چیییش به من چه اصن؟ در ضمن این قاهه بابامه.

علی یه اخم وحشت ناک کرد که کوپیه باباش شد.

ارشاد هنوزم ماته علی بود.

علی با حرص گفت:

این نا مرد اینجا چی کار می کنه؟

خانم پرستار

با سرعت از پله ها بالا رفت.

ارشاد به خودش اومد و دنبالش راه افتاد.

جو سنگینی حاکم بود.

پشت سرشون بالا رفتم.

علی سریع توی اتاقش رفت و در رو قفل کرد.

ارشاد کلافه پشت در ایستاد و گفت:

علی تو یه مرد بزرگی، این رفتار ها چیه؟ گوش بده می دونم، هرچی بگم می فهمی! خوب هم می فهمی.

پس گوش کن من بد نبودم مامانت بد بود همون مامانی که می گی دوستش نداری فهمیدی... خوب حالا که ماجرا رو گفتم در رو باز کن.

باز هم صدایی نیومد.

جلو تر رفتم.

– آقا ارشاد می شه تنهاتش بزارید تا با خودش کنار بیاد؟

کلافه سری تکون داد و عصبی به طرف اتاق آرش رفت.

داخل شد و در رو بست.

با دهن باز به در بسته خیره شدم که یه دفعه در باز شد و ارشاد با هول پرسید:

رضا کوش؟

یه دفعه صدای رضا اومد:

بفرماییدگ آقا من رضام.

خانم پرستار

رضا چه با ادب شده بهش نمی د.

ارشاد یه هویی رضا رو تو بغلش کشیط و بوش کرد .

رضا دست و پا می زد و با لحن مسخره ایی می گفت:

آیی دزد... بی دزد .ولم کن گنده بک.

یه دفعه ارشاد ازش جدا شد و گفت:

تو به من با این عضله ها می گی گنده بک موش مردنی ؟

رضا با طنر ذاتیش گفت:

اوآ خواهر، من شوهرم علی آقا اینجوری دوسم داره.

یه دفعه در اتاق علی باز شد که رضا پشت سر ارشاد پرید.

علی با خشم گگفت:

باز این کلمه مزخرف رو گفتی؟

ارشاد علی رو تو بغلش کشید.

علی مخالفتی نکرد، ولی هنوز دست هاش کنار بدنش آویزون بود.

این پسر چه قدر مغروره؟ بیچاره زنش برای هزارمین بار!

– خوب از تریپ عاطفی بیاید بیرون ساعت ۱۲ شبه هنوز شام هم نخوردیم.

رضا با لودگی گفت:

ای گفתי دلم ضعف رفت...

صدای نارا اومد:

شکمو.

خانم پرستار
برگشتیم نارا و نازی بودن. با طنازی بغل باباشون رفتن.

رضا صورتش رو جمع کرد.

– چیش نارا چرا اینقد رفتارت چندشه؟

نازی:

هوی رفتار خودت چندشه با خواهر من درست حرف بزن.

علی به طف داری از رضا گفت:

و اگه نزنه؟!

نازی خیلی ریلکس گفت:

چشم هاش رو در می رم.

علی:

خر کی باش...

– علی، بسه !

ارشاد با یه اخم نگاشون کرد بعد پوزخند زد.

دید دارم نگاش می کنم جمعش کرد و گفت:

به خاتون بگید من تو اتاق خود... یعنی داداشم آرش مقیم می شم.

– اوکی...

دور میز شام جمع بودیم.

خانم پرستار

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود.

خاتون یک سره قربون صدقه منیر می رفت و به عمو می گفت:

براش غذا بکشه.

ما خندمون می گرفت. ارشاد یه قاشق می خورد بعد گوشه چشمی همه رو از نظر می گزروند و دوباره به همون منوال.

نازی یه دفعه گفت:

دِهه بابایی بس کن دیگه " غذا کوفتم شد.

چشم هاش رو لوچ کرد و یه لقمه خورد و دوباره چشم هاش رو لوچ کرد. همه رو نگاه کرد و ادامه داد:

اینجوری می کنی.

مردیم از خنده.

ارشاد:

ای وروجک؟ که چشم های من لوچه؟

شام رو خوردیم. میترا و عمو اینا قصد رفتن کردن که خاتون گفت:

حسام و منیر بنونید کارتون دارم و تو دختر نصفه شبی کجا می ری؟ بمون پیش ندا...

خلاصه میترا به اتاق من رفت.

ارشاد دوباره گفت :

می خواد تو اتاق داداشش آرش مقیم بشه.

خانم پرستار
خاتون هم گفت:
هر جوری میلته.

روز بعد

میترا بدون صبحونه رفت، چون کلاس داشت.
منم بچه ها رو مدرسه رد کردم و دوباره به اتاقم برگشتم. کمی درس خوندم.
با احساس ضعف دست از درس خوندن کشیدم و از اتاق خارج شدم.
در اتاق ارشاد هم باز شد و بیرون اومد.
یه شلوارک لی تا یه وجب زیر زانوش، با تیشرت جذب تنش بود.
با یخ لبخند با نمک گفت:
سلام...
با خنده جواب دادم:
علیک آقا ارشاد.
ارشاد با بی قیدی گفت:
با من راحت باش و بگو، ارشاد خالی.
زیر چشمی نگاش کردم.

خانم پرستار
- ارشاد خالی...

گنگ نگام کرد بعد منظورم رو فهمید. قهقهه زد.

با دهن باز بهش نگاه کردم. این چه قدر بی جنبس؟

- من برم...

- منم می آم...

دور میز صبحانه منیر و عمو خاتون بودن.

منیر با یه لبخند به طرف ارشاد اومد و بغلش کرد. یه چیزی در گوشش گفت که ابروهایش بالا پرید.

دور میز بودیم و منیر و عمو یه جواری با احساس نگام می کردن.

یه دفعه منیر به طرفم اومد و بغلم کرد.

زمزمش رو شنیدم:

چطور با این همه شباهت نفهمیدم؟

با یه لبخند کوچیک سر جاش نشست.

گنگ نگاشون کردم.

صبحانه رو با نگاه های سنگین عمو و منیر خوردم.

کلافه شدم.

کوکب و لاله میز رو جمع کردند.

خانم پرستار

خاتون هم به اتاقش رفت. منیر و عمو عزم رفتن کردن سالن خالی شد و فقط من و ارشاد تو سالن بودیم.

ارشاد بهم خیره شد و یه چیزهایی زیر لب زمزمه کرد.

کلافه گفتم:

چیه؟ هی زل زدی به من.

یه پوزخند می خواست رو لبش بشینه که جاش رو با یه لبخند مهربون زوری عوض کرد.

گیج نگاهش کردم.

ارشاد :

بین من می خوام یه چیزی بهت بگم فقط نگرخ، خوب؟؟

– خوب؟

ارشاد کلافه گفت:

من این حرف هارو می زنم، ولی نمی خام از خانواده ما زده بشی.

کلافه دستی تو موهاش کشید. زمزمش رو شنیدم:

همیشه کارهای سخت رو به من می سپرن،

با حرص گفتم:

خوب بگو دق مرگم کردی.

یه دفعه بلند شد که گرخیدم و به مبل چسبیدم.

ارشاد:

خواهشا اول گوش بده بعد تصمیم بگیر...

خانم پرستار

خیلی سال پیش خواهر زاده های خاتون که برادر زاده های آقاخان هم می شدن نشون شده ی پدر و عموی خدا بیامرزم شدن.

مامان من نشون شده عموم بود و خواهرش نشون شده بابام. خالم عاشق عموم بود و همین طور عموم عاشق خالم. پدر و مادرم اون موقع حس خواصی بهم نداشتن.

جهانگیر خان پدر آقاخان روی حرفش پا فشاری می کرد و عشق خاله و عموم رو نا دیده می گرفت.

تا اینکه عموم تهدید کرد که خودش رو می کشه، ولی باز هم جهانگیر خان قبول نکرد. عموم با خالم فرار کرد.

مادرم ناراحت دوری خواهرش بود چون به هم خیلی وابسته بودن حتی افسرده شده بود. پدرم که روانشناس بود درمانش کرد و عاشق شدن و در نهایت ازدواج کردن.

بعد شیش سال خاله و عموم برگشتن، البته بدون اطلاع جهانگیر خان.

اون موقع من و برادرم پنج ساله بودیم.

خاله حامله بود. دخترش به دنیا اومد، اسمش رو گذاشتن ندا بانو. سه سال گذشت و پنهانی عمو و خاله اینجا زندگی می کردن تا اینکه جهانگیر خان فهمید و اون ها رو طرد کرد.

اون ها باز هم نا پدید شدن.

این ماجرا به همون جا ختم شد تا دوساله پیش. یه دختر با مشخصات ندا بانو برای استخدام پرستاری به این عمارت اومد.

فامیلش عوض شده بود، چون شناسنامه های عمو و خاله و ندا بانو جا مونده بود. اون پرستار خوش برای افراد این خانواده می جوشید. بعد دوسال خاتون به یقین رسید که خانم پرستار نوشه و حالا ندا بانو اینجاست [با کمی مکث با خنده گفت] سلام دختر عموی دختر خاله ای...

بهت زده دستی به صورتم کشیدم اشکی بود.

صدا ی خاتون اومد:

خانم پرستار

ندا بانوی من. به خونه ی خودت خوش اومدی.

فقط به خاتون چشم دوختم.

بغلم کرد "گریم صدا دار شد. با حق حق شروع به حرف زدن کردم:

حق حق... بعد این همه مدت، حق حق... یه خانواده، حق حق...

یعنی یه خانواده واقعی، حق حق... به دور از یتیم خونه، حق حق... و محیط کاری، حق حق... عالیه!

حق هقم کم تر شد و راحت تر حرف زدم:

یه خانواده نه الکی ها!! واقعی واقعی حق... مادر بزرگ، عمو، خاله، پسر عمو، حق.. چهار تا بچه که فرشتن، حق...

احساس عالیه!

خاتون هم به گریه افتاده بود.

چشمم به نارا و نازی و رضا خورد علی هم بود!

دخترا گریه می کردن یه دفعه نازی بدو بدو به طرفمون اومد

خودش رو بغلم پرت کرد و زیر گریه زد و گفت:

خ... خوش... حالم... که ن... ندایی.. نه... نه... ندا بانو همیشه پیشمون می مونه.

کوکب و لاله هم تحت تاثیر قرار گرفتن و شروع به گریه کردن.

خاتون:

فرداشب جشن می گیریم. به مناسبت معرفی و برگشت ندا بانو به خانوادش.

بچه ها هورا کشیدن.

خانم پرستار

منم ذوق زده شدم.

خاتون با خنده و بغض گفت:

ارشاد پا قدمت خیلی خوب بود.

ارشاد خنده نمکینی کرد.

خاتون:

خوب ارشاد. خنده بسته! ندا و بچه ها رو ببر بازار و هرچی می خوان برای مهمونی فردا شب بخر.

ارشاد به صورت نمایشی خم شد و گفت:

امر امر شماست فرح بانو(اسم خاتون).

خاتون سری تگون داد و گفت:

برو، برو بچه.

همه خندیدیم و من پله های طبقه بالا رو در پیش گرفتیم.

وارد اتاقم شدم.

یه تونیک آستین سه ربع آبی پرنگ با کمر بند طلایی پوشیدم به همراه یه شلوار جذب مشکی و شال مشکی.

یه برق لب هم زدم. آرایش کردن رو خیلی دوست دارم ولی وقتش رو ندارم.

از اتاق بیرون اومدم.

بچه ها با نیش باز آماده بودن به جز علی که طبق معمول اخم کرده بود. ویــــی، این پسر پیشونیش درد

نگرفت؟

فکر کنم در آینده از این پسر یخی ها شه هرچند که الان هم فرقی نداره...

خانم پرستار

— نارا بابات کو؟

نارا با ذوق گفت:

تو اتاقش داره خودش رو دختر کش می کنه قوربونش برم .

ریز خندیدم که رضا با شیطننت گفت:

ندایی تو ام بلا شدی ها؟! زنگ بزنم آمبولانس بیاد کشته مرده هات رو جمع کنه؟ پسر کــــــــــــش؟

با عشوه پشت چشمی نازک کردم.

— وا؟ آقا رضا، این حرفا چیه آقامون کلمون رو می کنه...

همه زیر خنده زدیم، علی پــــــــــــــــوف بلند بالا کرد که خندمون شدت گرفت.

— اگه خندتون تموم شد بریم.

برگشتم، ارشاد بود با یه تیپ دختر کش.

ارشاد:

بــــــــــــــــه، ندا خانومی، تیپت تو حلقم.

— چه زود پسر خاله می شی.

ارشاد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

هستم!

با خنگی گفتم:

چی هستی؟

ارشاد:

خانم پرستار

پسر خاله!

— آآ، راست میگی ها!

ارشاد چشمکی زد.

— بله خانم من پسر خالتم.

— چه جالب.

ارشاد:

بریم دیگه تو که کلا تو حالت استند بایی...

— عمت تو حالت استند بایه..

ارشاد با خنده گفت:

عمه تو هم می شه...

پشت چشمی نازک کردم.

— چ—ی—ش.

سوار لامبورگینی ارشاد شدیم و پیش به سوی خرید.

انقدر خرید کردیم که دیگه نای نداریم.

هرکی مارو می بینه فکر می کنه یه خانواده ایم.

خانم پرستار

ارشاد:

بچه ها بریم غذا بخوریم بعد بریم بام؟

بچه ها موافقت خودشون رو اعلام کردم.

شام رو با شوخی های ارشاد و مزه پروتی های رضا و اخم و تخم های علی خوردیم.

قصد رفتن به بام کردیم.

تو راه بچه ها بجز علی خوابشون برد و وقتی می خواستیم پیاده شیم گفت:

پیاده نمی شم.

با اصرار های ارشاد پیاده شد.

ارشاد خطاب به علی گفت:

خوب... علی آقا باشگاه که نمی ری؟

علی ابرویی بالا انداخت.

– نه! نمی رم.

ارشاد:

هی پسر، باید بری، اصلا علاقه داری؟

خانم پرستار

علی:

آره ، خیلی. هر وقت گفتم میوخواهم برم خاتون می گفت بچه ای و امانت آرشی گ، بزرگ شی ردت می کنم.

ارشاد:

حالا من خاتون رو راضی می کنم...

چشم های علی برق زد.

— برای رضا هم؟

ارشاد با خنده سری تکون داد.

— به به چشمم روشن علی جون، بری باشگاه کی کشته مرده هات رو جمع کنه؟ از بس که دختر کش می شی.

ارشاد با لحن با نمکی گفت:

مثل عموش؟

پشت چشمی نازک کردم.

— چشیش، خودشیفته... تو کجات خوشتیپه؟

ارشاد با تعجب دوری زد بعد یه پرستیز شیک گرفت و گفت:

ایناهاش، هیکل از این که عالی تر دختر عمو؟

— بسه! کم پز بده منم هیکلم خوشکله.

ژست اون رو گرفتم.

علی بی حوصله چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و رفت.

خانم پرستار

چشم های ارشاد شیطون شد و با لحن با حالی گفت:

بر منکرش لعنت هیکل شما عالییه جیگر.

از پرویش دهنم باز موند.

– چه قدر پرویی پسره لووس، برو اون ور چنددش.

ادام رو دراوارد، خیلی با نمک و خنده دار.

– تو خیلی پرویی ارشاد.

– ندا بهت نمی اومد بی جنبه باشی.

– خوب حالا. منم شوخی کردم. بریم خونه خستم...

می خواستم به طرف ماشین برم که یه دفع با دیدن غول دوسر زیر پام یه جیغ دل خراش کشیدم.

بغل ارشاد پریدم و جیغ زدم:

مـــــلـــــخ!

ارشاد از خنده منفجر شد.

از سوسک هیچ ترسی نداشتم، ولی از ملخ خیلی می ترسیدم.

– کوفتت من رو ببر پیش ماشین اونوقت بخند.

با خنده سری تکون داد.

صبح زود از خواب بلند شدم

به طرف باغ رفتم و راه پشت باغ رو در پیش گرفتم. دهنم از تعجب باز موند!

جنگل بود، آخه عمارت در هومه تهران هستش و مدل باغ جوریه که از پشت به کوه متصله. از طریق یه جنگل بزرگ و اختصاصی البته باق و جنگل رو از طریق یه پرچین جدا کردن که من با دردسر از پرچین رد شدم و راه جنگل رو در پیش گرفتم.

یک ساعتی گذشت و من همچنان در حال قدم زدنم که صدای خش خش اومد.

برگشتم هیچی نبود، تصمیم گرفتم برگردم عمارت.

هرچی دور خودم چرخیدم، به نتیجه ایی نرسیدم.

کل راه رو گم کرده بودم.

ترسیدم، و سعی کردم راه رو پیدا کنم.

چند ساعتی گذشت. دیگه ظهر بود.

با فکری که به ذهنم رسید ذوق زده شدم و گوشیم رو درآوردم.

زکی! انتن نمی داد. دیگه کاملاً نا امید شدم و کف جنگل دراز کشیدم که یک هو صدای خش خش اومد....

سیخ سر جام نشستم. دوباده صدا اومد!

خانم پرستار
برگشتم، با دیدن خرگوش که پشت بوته ها بود نفس راحتی کشیدم .

— آخیش قش کردم از ترس—

دوباره کف جنگل دراز کشیدم.

چند ساعت بعد

دیگه کلافه شدم. خو یکی بیاد منو نجات بده.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۴ بعد از ظهر رو نشون می داد.

ای وای من! چند ساعته بیرونم؟

دیگه واقعا گریم گرفت. نمی دونستم گریس یا بارون.

بلند شدم که پام به یه چیزی گیر کرد و زمین خوردم.

یه چیزای تو ذهنم نقش می بست. برای خیلی وقت پیش بود، من و آرش و ارشاد با یه دختر دیگه بودیم که نمی دونم کی بود. به طرف یه کلبه رفتیم.

لای شاخ و برگ درختا معلوم بود هوا ابری... پس قرار بارون بباره.

دورم فقط نهال بود بلند شدم و کمی جلو رفتم.

دقیقا کلبه ایی که تو ذهنم بود، جلوم بود. نیشم باز شد .

جلو تر رفتم و با هزار سلام و صلوات درش رو باز کردم. وویییی مردم . داخل کلبه بر خلاف بیرونش که ترسناک بود اتفاقا خیلی شیک و لوکس بود.

گوشه کلبه اسباب بازی های بچگونه قدیمی بود.

یه عروسک برداشتم. وای این هاو رو یادمه.

یه عکس رو دیوار بود و بلند شدم.

به طرفش رفتم، خاک روش رو گرفته بود.

دست کشیدم روش که خاکاش بره.

با دیدن عکس بغض کردم. مامان، بابا، خاله منیر، عمو حسام، خاتون و آقاخان بود.

سه تا بچه هم کنارشون بود.

یکشون من بودم . اون دوتای دیگه هم ارشاد و آرش بودن.

قطره ای از اشک هام رو قاب عکس ریخت.

چهار نفر از افراد این عکس فوت شده.

بابا، مامان، آقاخان و آرش. واقعا دنیا چقدر بی ارزشه...

رعد و برق مهیبی زد. جیغ کشیدم.

همزمان صدای در کلبه اومد.

با ترس به طرف در برگشتم.

خانم پرستار

ارشاد بود!

با جیغ گفتم:

ارشاد تو که من رو سخته دادی.

ارشاد با اخم گفت:

اخه ندا بی خبر از عمارت زدی بیرون نمی گی ما نگران می شیم؟

– خو شما خواب بودید...

ارشاد کلافه گفت:

خوبه خوبه... آرام باش "دیگه گریه نکن.

با تعجب دستی به صورتم کشیدم.

خیس بود؟

– هان؟ چرا خیس؟

ارشاد خندش گرفت.

یعنی تو نمی گریه کردی یا نه؟

عینه بچه ها سرم رو تکون دادم و آب بینیم ر به بالا کشیدم که راه تنفسم باز شد.

– خو حالا بیا بریم عمارت.

ارشاد :

بارونه و زمین خیلی گلیه... رعد برق می زنه رفتنمون غیر ممکنه.

با ترس گفتم:

حیون وحشی مثل شیر و خرس و پلنگ و اوژدها داره؟

خانم پرستار
با بهت نگام کرد و بعد زیر خنده زد.

ارشاد خندش رو قطع کرد.

اینجا مار مور ملخ داره، وای شی—ر؟ خرس؟ اوژدها؟
ببر؟

بعد دوباره زیر خنده زد.

— کوفت . خوب حالا چی کار کنیم؟

خودش رو، روی مبل پرت کرد و گفت:

شب اینجا ییم تا فردا...

— ارشاد من گرسنمه...

کلافه نگاهی بهم انداخت بعد یهویی دست تویه جیبش کرد و یه شکلات تخته ایی طرفم گرفت.

با ذوق ازش گرفتم و خوردم..

— من خوابم می آد.

ارشاد:

وای کشتیم انگار بچه دوساله ایی منم مامانت... خو بخواب دیگه...

چینی به دماغم دادم و گفتم:

چ—ش دلتم بخواد من بچت باشم.

خندید...

به طرف کاناپه رفتم. زیاد گرد و خاک نداشت، روش دراز کشیدم.

خوابم نمی برد.

خانم پرستار

– ارشاد...

ارشاد:

هـوم؟

– بیداری؟

– نه خوابم... خو این چه سوالیه می پرسی دختر؟

– بی خی خی...

ارشاد:

خوب حالا چی کار داری؟

– خوابم نمیداد چی کار کنم؟ حوصلم سرید..

ارشاد:

حالا تو چه قابلمه ایی بوده؟

– چی؟

ارشاد:

می گم حوصلت تو چه ظرفی بوده که سر رفته؟

عینه جت سر جام نشستم.

– اولین باره این حرف رو می شنوم. جالب بود هر کسی جای تو بود می گفت زیرش رو کم کن سر نره.

آروم خندید.

– به چه چیزایی فکر می کنی جقله..

خانم پرستار
من وات؟ جقله؟

— حالا از بحث دور نشیم.

ارشاد:

چه بحثی؟

— عه، سریدن حوصله دیگه...

ارشاد با مسخرگی گفت:

برات بندری برقصم؟

چشمکی زدم.

— ره برقص...

ارشاد:

به خدا خیلی پرویی

با نیش باز گفتم:

آره می دونم پرو ام.

ارشاد:

بگیر بخواب!

پنج دقیقه بعد

خانم پرستار

کلافه گفتم:

ارشاد، خوابی؟

— داشت کم کم خوابم می برد.

پنج دقیقه بعد

— ارشاد، بیداری؟

ارشاد با صدایی که گیج خواب بود گفت:

هـوم، نه! خوابم.

پنج دقیقه بعد

— ارشاد، بیداری؟

یهو از سر جاش بلند شد و با داد گفت:

خانم پرستار
مگه عصاب میزاری واسه آدم؟

زیر لب گفتم جوری که اونم بشنوه گفتم:

خوب تو که آدم نیستی... [با کمی مکث ادامه دادم] فرشته ایی...

زیر چشی دیدم نیشش وا شد.

دارم برات.

ادامه دادم:

البته... عزرائیل هم فرشتس...

در صدمی از ثانیه حالت صورتش عوض شد و اخم کرد که نیش من وا شد.

دنبالم افتاد منم با سرعت پشت مبل پریدم.

– جلو نیا ... جلو نیا...

قیافمو مثل خر شرک (منظورم همون گریست) کردم

که خندش گرفت.

و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ساعت ۵ صبه هوا روشنه پاشو بریم..

از کلبه خارج شدیم و از بین درخت ها حرکت کردیم.

خانم پرستار

نیم ساعتی راه رفتیم. دیگه هوا کاملا روشن بود.

زمین از بارون دیشب گلی بود. از دور حصار عمارت رو دیدم...

با جیغ گفتم:

ارشاد عمارت.

ارشاد :

باشه. آروم باش!

یه دفعه آروم شدم.

ارشاد ادامه داد:

حالا نفس عمیق بکش .

منم عینه روانیا نفس عمیق کشیدم که زیر خنده زد.

– خو چیه تو گفتی نفس عمیق بکش.

ارشاد خنده کنان گفت:

به مولا تو خلی. حالا بی خیال بیا بریم خونه. حتما تا الان خیلی نگران شدن.

پا مون رو تو عمارت گذاشتیم سه تا توپ بقلمون پرت شد

و اون سه تا توپ کسانی نبودن جز...

نارا، نازی و رضا.

نازی:

کوجا بودیی ندایی؟

خاتون به دادمون رسید.

– بچه ها ولشون کنید مردن.

با توضیحی مختصر اتفاقات دیروز تا حالا رو گفتم. وبعد برای استراحت به اتاقم رفتم.

آخیش، چه قدر خوابم می آد.

دیشب که نذاشتم ارشاد بخوابه حتما الان بی هوش شده.

گوشیم رو تو شارژ زدم، لباس ها رو هم عوض کردم.

و بعد...

جیش...

بوس...

لالا...

موهام رو با کلیپس بستم و یه تونیک آبی تا زیر باسنم و یه شلوارک لی تا یه وجب زیر زانوم پوشیدم.

خانم پرستار
از اتاق خارج شدم. سر صدایی نبود.

لاله رو صدا زدگ.

لاله:

بله ندا خانوم.

– لاله جونم خونه چرا ساکته؟

لاله:

آقا با بچه ها رفتن بیرون خانوم هم که تو اتاقشون.

سری تکون دادم. لاله رفت و من رو کاناپه لم دادم و تی وی رو روشن کردم.

صدای در اومد.

فکر کنم بچه هان. برگشتم، ولی بچه ها نبودن، یه دختر و پسر کپی هم حدود ۴-۱۳ بودن و البته با نیش باز!

دختره با همون نیش باز گفت:

سلو—م تو ندایی؟

عینه خنگا گفتم:

هان؟

پسره:

هان چیه بگو بله...

دختره:

کوشا اذیتش نکن.

کوشا با ادا اصول گفت:

خانم پرستار
بی خی خی میشا خله.

میشا:

خل عمته.

کوشا:

عمه تو ام می شه...

از هنگ خارج شدم، شما کیستید؟

کوشا با خنده گفت:

ما کیست نیستیم! لوزالمعده ایم.

از حاضر جوابیش خندم گرفت..

میشا دست هاش رو باز کرد و مچ دستش رو تگون داد و با لحن لوسی گفت:

ندا جونم.

شلپ! خودش رو بغلم پرت کرد.

کوشا اداش رو در آورد.

میشا پشت چشمی نازک کرد.

— چی—ش برو ادا عمت رو در بیار.

کوشا :

انقدر نگو عمه. اون چهارتا وروجک هم یاد می گیرن اون وخ بر ضرر خودته...

میشا جیغی کشید و به صورتش کوبید.

— راست میرگی ها...

خانم پرستار

دوباره صدای در اومد. خاله و عمو حسام بودن.

میشا و کوشا خودشون رو بغلشون پرت کردت.

خاله:

وای بچه های گلم دلم براتون تنگ شده بود.

میشا با ذوق گفت:

وای مامانی منم همین طور.

وات؟ مامان؟

هنوز تو هنگ بودم.

که یک دفعه یکی پس کلم زد.

— آخ ————— خ!

میشا:

کوشا دیگه اذیتش نکن...

— خاله.

خاله :

جان خاله؟

— چند تا بچه داری؟

عمو خندید و گفت :

خانم پرستار

پنج تا ...

با تعجب گفتم:

اوه مای گادا! دو جفت دوقلو و یه تک واحدی. چن تا چن تا فعالیا...هیعی.

در دهنم رو گرفتم، صدای قهقهه از طرف در اومد.

تو همون حالت برگشتم، ارشاد بود.

عمو هم زیر خنده زد و خاله قرمز شد.

میشا و کوشا هم رو زمین نشستن و دلشون رو گرفتن.

یعنی اینقدر خنده دار بود؟

ایا؟؟؟ من از شما می پرسم خنده دار بود؟

ارشاد با ته مونده خندش گفت:

بابا کلا بردت زیر رادیکال...

مثل خنگولا زدم زدم بهش و گفتم :

عموی کامل چیه؟

(منظور از عموی کامل تشبیه به عدد کامل زیر رادیکال هستش.)

ارشاد اول سوالی نگام کرد و بعد دوباره زیر خنده زد...

خاتون عصاش رو زمین کوبید و گفت:

خوب دیگه خنده بسه! بشینید.

خانم پرستار
روی مبل های سلطنتی سالن نشستیم.

– یه سوال ...

عمو :

بگو دخترم.

– این کوشا و میشا تا حالا حالا کجا بودن؟

نازی که تو بغل میشا بود گفت :

پشت کوها رنگ می زد...

نارا هم که بغل کوشا بود گفت :

چه رنگی؟

نازی با خنده گفت:

اهه اوه زرنگی خو...

خاله حرفشون رو قطع کرد:

از وقتی نه سالشون بود ردشون کردیم آلمان تا اونجا درس بخونن الان هم که دیگه خسته شدن اومدن.

– خو مته بچه آدم همین جا درس می خوندن.

کوشا:

د نه د، اونجا پیشرفته تره....

میشا اداس رو درآورد و گفت:

این به اون در...

کوشا صورتش رو جمع کرد.

خانم پرستار

- چیه ش.

رضا با تعجب گفت:

کوشا مگه دختری؟

کوشا:

اولا چیه ش فقط مال دخترا نیست، دوما پدر سوخته، کوشا چیه؟ بگو عمو...

رضا خندید و خواست حرفی بزنه که علی با قیض بلند شد و گفت:

آره، پدرمون سوخته.

به طرف پله ها رفت.

همه ساکت بودیم.

درکش می کردم.

ارشاد با یه ببخشید از خونه خارج شد.

حرفش خیلی سنگین بود.

کوشا و میشا رفتن تو اتاقاشون بچه هام که درس داشتن. امسال هم می خوان جهشی برن.

خاتون به اتاقش رفت. خاله منیر که دیگه خیلی چاق شده بود و خسته برای استراحت به یکی از اتاق ها رفت، عمو هم همراهیش کرد.

منم تنها بودم ترجیه دادم برم بازار و یه دوری بزنم. تازه مهمونی معرفی منم مونزه چون تا حالا به تعلیق انداختنش.

از پاساژ بیرون اومدم. نگاهی به لباس طلایی توی پاکت انداخت ، خیلی خوجل بود .

..

گوشیم زنگ خورد.

آنیتا یکی از هم کلاسیام بود سوال درسی داشت.

یه پسر فوضول کنارم بود و داشت گوش می داد.

بزار ادبش کنم .

– ره بکشیدش.

آنیتا:

چی می گی؟

زیر چشمی پسره رو نگاه کردم.

– صبر کن یکی حرفام رو شنید.

آنیتا:

خانم پرستار

قاطی کردی؟

نگاهی به لباس طرف انداختم قرمز بود.

– پیرهن قرمزه رو بزنید .

پسره با ترس نگام کرد بعد عینه کانگورو شرو به دویدن کرد تا تیر احتمالی بهش نخوره.

از خنده کف پاساژ بودم.

اشک هام رو پاک کردم.

دوباره با یاد آوری لحظه فرار پسره زیر خنده زدم.

هر هر می خندیدم. یک دفعه یکی دستم رو کشید اینقدر یهوئی بود که دنبالش کشیده شدم.

داشت می کشوندم ته پاساز که خیلی خلوت بود.

وایساد منم تازه به خودم اومدم و گفتم:

ولم کن.

نگاهی به چهره طرف انداختم. ارشاد بود .

– ارشاد تویی؟

ارشاد نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

– نه! روحمه اومده دنبالت.

– خوب اینجا چی کار داری؟

ارشاد:

منم مثل تو اومدم خرید مشکلیه؟

– ها؟ چه مشکلی؟ واسه چی دستم رو کشیدی حالا؟

– با اون خنده ای که تو می کردی مردم به چشم یه دیوونه روانی نگات می کردن .

– ارشاد اون کت شلوار سرمه اییه خوبه؟

ارشاد:

کدوم؟

با دست بهش اشاره کردم.

– همون سرمه اییه که جفت اون پیرهن زردست...

– وایسا امتحانش کنم.

ارشاد توی پرو رفت، منم بین رگال ها گشتم...

صدای در پرو اومد، با دیدن ارشاد سوتی کشیدم .

– شماره بدم جیگر؟ یه شب مهمون ما باش قول می دم بد نگذره ...ههیییییع باز سوتی دادم؟

ارشاد با چشم های گرد نگام کرد بعد زیرخنده زد.

فروشنده که یه زن مسن بود برگشت بد نگامون کرد، ولی آرش بی توجه به اون خندش رو تکمیل کرد.

وارد بوتیک لباس زنونه شدیم.

ارشاد: ندی اون لباسه خوبه؟ هم بلنده هم شیک روی قسمت سینش هم که سنگ دوزی شده... آستینشم سه ربعه.

– وات؟ ندی دیگه چع صیغه ایه؟

خانم پرستار
ارشاد با نیش باز گفت:

صیغه عقد دأأم...

– رو آب بخندی ...

وارد پرو سدمو لباس رو پوشیدم ...

خیلی خوب بود، در یه کلام.

صدای در اومد پشت بندش صدای ارشاد هم اومد = ندا باز کن ببینم په طوره ...

در رو باز کردم که سوتی زد و گفت:

شماره بدم جیگر ؟ یه شب مهمون ما باش قول می دم بد نگذره...

بعد از گفتن این حرف نیشش رو وا کرد.

د بیا، یه سوتی جلوش دادم ببین چی کار می کنه.

چشم غره ای بهش رفتم و در رو بستم.

لباس رو در آواردم.

همین رو می خرم. از پرو خارج شدم و به طرق پیشخوان رفتم...

– چه قدر میشه؟

مرد:

همسرتون حساب کردن...

خندم گرفت فکر کرده ارشاد شوهرمه (ها؟ چیه؟ فکر می می کنید الان می گم دلم قیلی ویلی رفت؟

خانم پرستار
آخه من؟ ارشاد؟

از لباس فروشی بیرون اومدم.

ارشاد دم در بود.

– هی ارشی ژوون.

ارشاد با تعجب گفت Ø:

ارشی؟

– این به اون ندی گفتنت در...

ارشاد :

اوو، تو هنوز یادته؟ بابا چه حالی داری... خوب بریم دیگه. من یه آقای خوش تیپم می خوام یه میمون زشت رو دعوت کنم به کافیشاپ.

– زشت عمته من به این خوش گلی...

صداش رو مثل این مردای ه*و*س*باز کرد، کمی خودش رو نزدیک کرد و گفت :

می دونم خوشگلی. جیگر... ژون. چشم هات من رو کشته...

این قسمت پاساژ فوقلعاده خلوت بود و کسی رفت و امد نمی کرد پس منم کم نیاواردم و با لحن خودش گفتم:

عجیجم چشم های تو هم خوجه... فدات سم جیگل...

ارشاد جدی شد و گفت:

خانم پرستار
واقعا چشم هام خوشگله؟

- آره خوشگله... خوب که چی؟

ارشاد بو کنجکاوی گفت:

چشم های داداش آرشم چی؟

نافذ بود... در عین حال آرام و خشن. چشم هاش عجیب غریب بود... اصلا اون خودش هم عجیب غریب و خشن بود... ووویییی در اولین دیدار هم خوب ادبم کرد...

دستم رو طرف لبم بردم و لبم رو کشیدم تا جای بریدگی که بر اثر چکی که خوردم و حتی بعد از دو سال هم معلوم هست رو نشون بدم و گفتم:

ندا تون این زا چکی که بتم دده (ترجمه: نگاه کن این جا چکی که بهم زده)

. ببینم...

جلو تر اومد...

صدای یه پیر زنی اومد :

لا الله الله... نگا کن جوونای امروز رو تا یه دقه ولشون کنید لبو لوچه همو می جو ان... اگه به اینا بود که وسط خیابون هم با هم خلوت می کردن. والا من شب عروسیم هم با شوهرم تنها نبودم...

از ذهنم گذشت که حتما قبلش کارت رو ساخته واسه همین شبه عروسیت سه تایی بودید.

بعد از گفتن این حرف رفت

من و ارشاد یه نگاه به هم انداختیم وزیر خنده زدیم...

انقدر خندیدم که داشتم می اوفتادم که ارشاد گرفتم، ولی تعادلش رو از دست داد و روم افتاد.

یک لحظه خندمون قطع شد که دوباره صدای پیرزن اومد:

خانم پرستار
گفتم الان هم که...

و واقعا این دفه رفت.

بعد رفتنش من و ارشاد مثل بمب منفجر شدیم...

هنوز تو همون حالت داشتیم می خندیدیم که صدای ظریف دخترونه ای اومد:

ارشاد...

ارشاد چند دقیقه ساکت شد.

انگار می خواست صدای دختر رو تجزیه کنه.

بعد چند دقیقه ارشاد با سرعت از روم بلند شد. منم بلند شدم.

رگ گردن و شقیقه ارشاد برجسته شد و زیر لب زمزه کرد:

سحر ...

به طرفش رفتم. عصبانی بود این رو از نفسهای عمیقی که می کشید فهمیدم..

این دختره کیه؟ چه قدر اسمش آشنایت!

سحر با تمسخر گفت:

اوه ارشاد خان همسرتونن یا جی افتون؟

ارشاد با خشم گفت:

به تو ربطی نداره...

سحر :

خواهر من رو به کشتن دادی حالا زن گ...

خانم پرستار

ارشاد داد زد:

خفه شووو.

سحر رو به من گفت:

خیلی شبیه خواهرمی.

رو به ارشاد ادامه داد :

قدیما شوخ طبع بودی برعکس عشق من که جدی بود...

ارشاد پوزخندی زد.

— عشقت؟ آها! عشقت بود و می خواستی بیای با من ها؟! منی که شوهر خواهرت بودم منی که برادر شوهرت بودم...

سحر قرمز شد و گفت:

اون شب من مست بودم و تو رو با آرش اشتباه...

ارشاد نعره زد:

ببر صدات رو...

آها پس این مامان علی و رضا هستش، اصلا بهش نمی آد دختره جلف...

سحر:

ببین ارشاد من با تو کاری ندارم می خوام آرش رو ببینم.

ارشاد داد زد:

آرش مرد.

سحر بهت زده به ارشاد نگاه کرد و آروم اشک روی گونهش شروع به حرکت کرد. حق هقش تو فضای خلوت ته پاساژ

می پیچید.

ارشاد با پوزخند نگاش کرد و دست من رو کشید و گفت:

راه بیوفت.

جرعت حرف زدن نداشتم. روم دنبالش راه افتادم.

تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد. ارشاد عصبانی بود ولی، به روی خودش نمی اوارد.

در عمارت وایساد و گفت:

پیاده شو

– تو نمیای؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

نه! شاید شب تا دیر وقت نیام. گفتم تا نگران نشید..

سری تکون دادم و خرید هارو برداشتم . کیسه ارشاد موند که گفت:

مال منم ببر بزار تو اتاقم.

بعد از گفتن اینکه پاساژ بودیم و ارشاد شب دیر وقت می آد . از پله ها بالا رفتم.

خانم پرستار

یک راست به طرف اتاق ارشاد که قبلا اتاق آرش بود رفتم. وارد اتاق شدم. همون فضای تاریک که آدم خوابش می گیره.

به طرف تختش رفتم و خودم رو، روش پرت کردم.

نمی دونم چی شد که خوابم برد.

با تکون های تخت چشم هام رو آوم باز کردم.

یه سایه محو از یه فرد نیمه برهنه بود.

با صدای گرفته ایی گفتم:

ارشاد تویی؟

ارشاد با لحن کشیده ایی گفت:

ح...ا...ل...عش...ق...م...چ...طو...ره؟

با تعجب نگاهش کردم، که یه دفعه من رو توی غوشش کشید.

حین تلاش برای آزاد کردن خودم گفتم:

دیوونه شدی ارشاد؟ ولم کن!

بوی تند الکل مشامم رو پر کرد.

اوپس، مسته!

خانم پرستار

ارشاد، سحر نازم می خوای باز تنهام بزاری ؟ دلم برات یه ذره شده بود.

سحر ناز کیه دیگه؟

به زور خودم رو از بغلش کشیدن بیرون و سریع از اتاق خارج شدم.

آخیش،

راستی سحر ناز کیه؟

باید از زیر زبون بچه ها بیرون بکشم.

وارد اتاقم شدم، روی تخت دراز کشیدم و به ادامه خوابم پرداختم.

در اتاق نازی رو زدم و وارد شدم.

– سلام نازی خانم گل.

نازی با خنده گفت:

سلام ندایی، کاری داشتی؟

– آره عزیزم... تو کسی رو به اسم سحر ناز می شناسی؟

خیلی عادی سرش رو تکون داد و گفت:

خانم پرستار

آره .

– خوب اون کیه؟

نازی با لحن قبلی گفت:

مامانم ...

آب دهنم رو قورت دادم.

یه سوال دیگه... سحر کیه؟

نازی با اخم گفت:

خاله و زعموم.

ماجرا رو گرفتم. صبح سحر می گفت شبیه خواهرشم یعنی زن ارشاد.

ارشاد هم مست بوده و من رو با سحر ناز اشتباه گرفته.

پس بگو چرا دیروز ارشاد با دیدن سحر انقدر عصبانی شد. چطور نشناختمش؟

زنیکه ج..ه!

اه، خالم ازش بهم می خوره. چطور دلش اومد بچه هاش رو ول کنه بره؟

از پله ها پایین اومدم. همه دور میز صبحانه بودن. حتی ارشاد! وای... تازه یاد میشا و کوشا افتادم. بیچاره ها نیومده

ببین چی شد. جلو تر رفتم.

خانم پرستار

ارشاد سرش رو بلند کرد و گفت:

به به... خانم خوابالو، وقت خواب؟

اوف خدارو شکر دیشب رو یادش نیست .

– وای، خسته بودم خوب...

خندید و سری تکون داد، به ادامه صبحانش پرداخت.

خاتون با مهربونی گفت:

دخترم زود باش صبحانت رو بخور امشب مهمونی معرفی تو و برگشت میشا و کوشا هستش.

کوشا با نیش باز گفت:

بین چه آدم های مهمی هستیم که می خوان برامون جشن بگیرن.

میشا:

زیاد ذوق نکن بیشتر به خاطر معرفی نداست.

کوشا بادش خالی شد که همه آروم خندیدیم.

کوشا با اخم گفت:

اصلا کی گفته؟ تو عقلت کمه.

میشا شونه ایی بالا انداخت و گفت:

عقل عمت کمه.

خانم پرستار

حواسم به رضا بود که نیشش اتوماتیک وار باز شد! نمی دونم دلیلش چی بود.

منم صبحانم رو شروع کردم که ناراهم اومد.

بعد از سلام کردن اونم شروع به خوردن صبحانه کرد.

رضا می خواست شکر برداره که دستش به آب پرتقال ناراهم خورد و ریخت.

ناراهم با حرص گفت:

وایی... دست پا چلوftی.

رضا خیلی ریلکس گفت:

عمته!

خخخ، ماجرا رو گرفتم.

کوشا و رضا خیلی با هم جورن و رضا می خواست تلافی خالی شدن باد کوشا رو سر میشا دراره.

نگاهی به میشا انداختم...

قرمز شده بود و با عصبانیت نفس می کشید رضا و کوشا ریز می خندیدن بقیه هم سعی در کنترل خندشون داشتن...

ارشاد استارت خنده رو زد که بقیه هم از خنده منفجر شدیم.

اگه به میشا کارد میزدی آب آلوئورا بیرون می زد .

صبحانه تموم شد و هر کی پی کاری که قرار بود انجام بده رفت.

قراره برای من آرایشگر بیاد واسه همین باید حموم کنم.

خانم پرستار
از حموم بیرون اومدم صدای در اومد.

– بفرمایید.

در باز شد و یه دختر ۲۲-۳ ناز با موهای بلوند نمایان شد.

دختر با لبخند گفت:

سلام... ندا خانوم شماید؟

مثل خودش لبخندی زدم.

– بله، ولی به جا نمیارم.

دختر:

من ویدا هستم، آرایشگر.

(ویدا زو خوب به یاد داشته باشید)

– اوه، سلام خوش اومدی... بیا تو.

به طرفم اومد که ناخداگاه گفتم:

چقدر نازی.

ویدا لبخند ملوسی زد و گفت:

تو هم خیلی نازی و صورت فقط رایش های خاص رو طلب می کنه... راستی لباست چه رنگیه؟

اومدم دهن باز کنم که در اتاق زده شد و پشت بندش نازی با یه پاکت وارد شد و گفت:

ندایی... این لباس رو میشا از خارج برات آورده.

لباس رو روی تخت گذاشت و بعد سریع از اتاق خارج شد.

پاکت لباس رو باز کردم.

محشر بود!

یه لباس تمام اکلیل طلایی که با گیپور تزئین شده بود و قسمت سینه تا کمر سنگ دوزی داشت و قدش بلند بود.

از کمر تنگ می شد بعد گشاد و باز از زانو تنگ می شد. مدل ماهی بود.

یه جفت کفش پاشنه پنج سانتی هم کنارش بود. رنگ کفش ها هم طلایی بود.

با ذوق گفتم:

آرایشم رو با این لباس تنظیم کن.

ویدا با لبخند همیشگیش چشمی گفت و کارش رو شروع کرد.

نگاهی به آینه انداختم. پرنسس و یا یه بی بی نایس نشدم، ولی با اون آرایش لایت طلایی و رژ جگری حقیقتاً زیبا شدم.

ویدا رفت. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۷ عصر بود.

کارم از یه عروس بیشتر طول کشیده بود.

از اتاق خارج شدم که در اتاق ارشاد هم باز شد و بیرون اومد.

نا خودآگاه به فکر فرو رفتم!

صدای ارشاد چه قدر شبیه آرشه ها!!

با صدای هیاهو از فکر خارج شدم و به طرف پایین پله ها رفتم.

خانم پرستار

با دیدن فرد مقابل کپ کردم!

دوباره به عقب برگشتم و دیدم ارشاد نیست.

وای مگه همین الان اینجا نبود؟

– ارشادا! مگه تو همین الان بالا نبود؟

گیج ازم پرسید:

تو من رو از کجا میشناسی؟ اصلا تو کی هستی؟

– وای! ندا بانو هستم دیگه.

داد زد:

واقعا؟

– ارشاد تو مگه همین الان بالا نبود؟

ارشاد:

اقا من بعد هشت سال برگشتم خونه تو چی می گی؟

حالا این من بودم که گیج شده بودم.

چشام هم هم رو بستم و بعد پنج دقیقه باز کردم.

یه دفعه ارشاد زیر خنده زد و گفت :

قیافت چه قدر باحال شد... سخته نکن شوخی کردم اینقدر غرق در افکارت بودی که نفهمیدی من پشت سرت

نیستم و از پله های ته سالن پایین اومدم.

حالا که دقت می کنم می بینم راست می گه همون لباس های بالا تنشه.

—اگه راست می گی پله ها رو نشونم بده.

سری تکون داد و گفت:

باشه دنبالم بیا...

و بعد طرف راهرو باریکی که به اشپزخانه ختم می شد رفت...

راهرو، رو طی کردیم و از در آشپزخونه گذشتیم که به یه دیوار سر تا سر چوبی رسیدیم... فشارش داد که باز شد.

با یه راهرو، رو به رو شدیم و بعدش پله...

پله ها رو طی کریم و رسیدیم به یه سالن خیلی بزرگ که شبیه کاباره های قدیمی بود...

ارشاد به حرف اومد :

این عمارت کم کم صد سال قدمت داره ولی باز سازی شده و اینجا مال پدر بزرگه آقاخان هستش.

سری تکون دادم و گفتم:

آها...

از بالا سر و صدا اومد، معلومه مهمونی شروع شده...

وسط های سالن بودیم که چشمم به یه اتاق خورد فضا زیاد روشن نبود یهو حواسم پرت شد و زمین خوردم که

ارشاد دستش رو طرفم دراز کرد تا بلند شم، ولی محو صورت آرایش کردم شد...

سرش درحاله جلو اومدن بود... مغزم کم کم داشت منحرف می شد که یه دفعه گفت:

بخند!

خانم پرستار
با چشم های گرد گفتم:

هان؟

خیلی جدی گفت:

می گم بخند.

عینه این روانیا خندید، یه دفعه درد شدیدی توی گونم پیچید! از درد صورتم جمع شد.

ارشاد با ذوق گفت:

تو چال گونه داری؟

از حرص قرمز شدم و به عقب حولش دادم.

- وای...، گونم ترکید روانی "

- عمته...

چند لحظه بهم نگا کردیم و بعد زیر خنده زدیم.

ارشاد:

خوب دیگه بیا بریم مهمونی تموم.

به ته سالن رسیدیم. پله می خورد، یه راهرو کوتاه یه در چوبی عینه قب، ل ولی دو فرق داشت اولین فرقش این بود که این بار از ته راهرو طبقه بالا در اومدیم، دومین فرقش این بود که پله ها بیشتر بودن و منطقی بود چون ما یه طبقه رفتیم پایین و دو طبقه بالا اومدیم.

از ذهنم گذشت، ارشاد چه طور تو چند دقیقه کوتاه از بالا به پایی رفت و جلوم در اومد، ولی توجه ایی نکردم.

از پله ها پایین رفتیم که توجه همه به ما جلب شد محو زیباییم شدن اینو خودمم می دونم چشماش توسی تپله ایی که بعضی وقتا رنگ عوض می کنه و پوست سفید و موهای طلایی.

خانم پرستار
خاتون با صدای بلند گفت:

این دختر زیبا نوه عزیزم ندا بانو هستش که به تازگی پیداش کردیم...

همه به افتخارم دست زدند.

خُخ انگار عروسیمه.

با همه سلام علیک کردیم که رسیدیم به یه گروه ادم...

یه زن خوشگل میانسال من رو تو بغلش کشید و گفت:

قربونت برم، عمه تو چه قدر خوشگلی... کپی مامانتی.

پسر خوشگلی که کنارش بود و ۲۷-۸ بهش می خورد گفت: سلام بر دختر دایی عزیز نیومده قاپ مامان مارو دزدیدی؟

ارشاد طرفمون اومد و گفت:

نیما تو هم نیومده شروع کردی؟

نیما ابرویی بالا انداخت و گفت:

به اقا اَرش... چند سال پیش دوست امسال هیچی.

ارشاد زیر لب چیزی گفت و چشم غره ایی به نیما رفت که نیما هم نیشش رو باز کرد.

صدای ظریف یه دختر اومد:

ببند اون کش شل شده تنبونتو نیما خان.

نیما نیشش رو بست و گفت:

ملکه عذاب... مارال، وارد می شود دینگ دینگ دینگ...

مارال خطاب به عمه گفت:

خانم پرستار

خاله جونم، بگو این پسرت اینقدر منو اذیت نکنه.

عمه شهناز گوش نیما رو پیچوند و گفت :

نیما اذیت نکن خواهر زاده گلم رو.

نیما زیر چشمی مارال رو نگاه کرد و گفت:

گل، نه! خل...

زنی که جفت عمه بود و تازه چشمم بهش خورده بود نگاهی بهش انداختم انگار بغض داشت.

با من من گفتم:

اوممم، شما کی هستی؟

ارشاد:

عمه کوچیمون مهناز، مامان مارال و محمد.

بغل عمه که رفتم، سفت بغلم کرد از بغلش که بیرون اومدم ارشاد به یه زوج جوان اشاره کرد و گفت:

محمد و همسرش شیما و دختر ۸ سالشون مهشید که الان پیش بچه هاست.

شیما به طرفم اومد و حین دست دادن گفت:

سلام عزیزم خوشحال شدم از دیدنت.

لبخند ملیحی زدم:

منم همین طور.

ارشاد: و اینا هم سیما خواهر نیما و همسرش و رایان هستند و پسر ۹ سالشون اَرسین که اونم پیش بچه هاست...

فرست نشد با اون ها خوش بش کنم چون دسیتی روی شوئم نشست...

برگشتم، یه مرد میانسال با موهای جو گندمی بود.

خانم پرستار
ارشاد به مرد اشاره کرد و گفت:

ایشونم دایی حمید هستند...

دایی بهت زده گفت:

تو چقدر شبیه لیلی (مادرم) هستی.

بعد از خوش بش با دایی یه دختر و پسر به طرفمون اونزن.

دختر دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

سلام، من آترا دختر دایت هستم.

– خوش وقتم.

پسر با یه نیمچه اخم گفت:

منم ماهان هستم، پسر داییت.

از قیافش معلوم بود کلا از اون اخمو هاست.

یه پسر دیگه هم اومد که فهمیدم سینا برادر کوچیک نیما هستش و ۲۴ سالشه دانشجو دکترای مغز و اعصابه.

حالا بزارید یه بیوگرافی کلی بدم.

نیما پسر عمه شهناز قدش بلند و خوش استیله و خیلی شوخ طبع ۲۸ سالشه و جراح قلبه، والا خوب مریضاش
جون سالم به در می برن.

محمد پسر عمه مهناز ۳۲ سالشه و کلا اَرومه و وکیله زنش هم شیما مزون لباس عروس داره و ۲۷ سالشه معلوم
بود شیطونه.

سیما دختر عمه شهناز ۲۵ سالشه و مهندس عمرانیه، ولی کار نمی کنه گاهی توی شرکت شوهرش نقشه می کشه
شوهرش رایان ۳۰ سالشه و شرکت داره همکار ارشاده و انگار دوست صمیمی اَرش هم بوده.

مارال دختر شیطون عمه مهناز که ۱۹ سالشه و دانشجو برق هستش.

خانم پرستار

آترا دختر دایی حمید ۲۳ سالشه و دانشجو فوق لیسانس نقاشی هم رشته ایم تازه خیلی هم شیطونه.

و آخرین نفر ماهان اخمو و بد اخلاق که ۳۱ سالشه و مجرده و شرکت صادرات و واردات داره اینقدرم اخمو ا که نگو ولی کثافت خیلی جذابه

شب خوبی بود عمه مهناز و شهناز خونشون شیرازه ، ولی نرفتن. قرار پس فردا برن ولی بچه ها می خوان یه یه ماهی بمونن...

نازی

– مهشید بیا دیگه بریم تو اتاق من.

مهشید روبه نارا گفت:

نارا تو هم بیا.

خانم پرستار
—اره نارا توهم بیا تو افاق من.

نارا لبخندی زد و گفت

:باشه اجی میام.

رضا به آرسین گفت :

آرسین بیا دیگه بریم تو افاق من.

آرسین :

علی توهم بیا.

رضا با مسخره بازی گفت:

اره علی توهم بیا .

چیش، ادای مواری درواردن.

همه منتظر حرف علی بودن.

که برو بابایی نثارشون کرد که من زیر خنده زدم یه دفعه علی گفت:

گفت باشه داداش میام.

خندم بند اومد

کوشا با خنده انگشت شصتش رو نشون داد و گفت:

لایک داشتی علی.

میشا با حرص گفت :

چیش، کجاش لایک داشت؟ نازی بی خیال بریم.

همه طرف اتاقاشون رفتن و من به علی گفتم:

خانم پرستار
منو ضایع می کنی؟ دارم برات.

علی :

هی داشته باش ناز نازی خانم.

قرمز شدم. می دونه بدم میاد از اینکه اسم رو اینجوری بگن ها ولی باز می گه...

باشه، علی خان.

شونه ایی بالا انداخت و رفت.

آه. عونق. قدیما بهتر بودا. خندم گرفت چقدر بچه بودیم الانم همچین بزرگ نیستیم... منم تو اتاقم پیش مهشید و
میشا و نارا رفتم. ما چهار تا خیلی باهم جوریم البته بیشتر منو مهشید و نارا جدیدا میشا هم اضافه شده.

ندا بانو

ماهان رفت، هرچی بهش اصرار کردن نمودن ولی اَترا نمودن. حواسم به سینا بود که عینه خر ذوق کرد پس
خبراییه...

مارال به طرفم اومد و گفت:

من می خوام پیش ندا بخوابم آترا، توهم بیا.

. آترا و مارال خیلی باهم صمیمی هستن. (مارال دختر، دختر عموی بابای آتراست)

آترا با شیطننت گفت:

اوکی مار جونم.

مارال با حرص گفت:

مار و کوفت... مار و درد... حالا خوبه منم به تو بگم آتری؟

نیما دست هاش رو تو جیبش کرد و گفت:

خوب، مگه دروغ می گه؟ اخلاقتم مثله ماره.

مارال با لحن بچه گونه ایی خطاب به من گفت :

ندا نظر تو چیه؟ من مثل مارم؟

واسه اینکه کمی اذیتش کنم، گفتم :

به قول داداشم، اره...

نیش نیما باز شد و دستش رو دور گردنم انداخت وگفت: مرسی حمایت خواهری...

نیما خیلی به دلم نشست و واقعا تو این چند ساعت مثل یه داداش دوسش دارم.

نیما با یه لحن با نمکی گفت:

تو این ۳۰ سال عمری که از خدا گرفتم یه بار هم این سیما یا سینا اینجور حمایت نکردن، هی روزگار.

سیما یکی پس کله نیما زد و گفت:

خانم پرستار

ای کوفت بشه هر چه قدر از مامان اجازه می گرفتم تا با دوستات بری پارتی.

مارال با دستاش به حالت خاک بر سر بالای سر نیما گرفت و گفت :

خاک تو سرت، پارتی هم می ری؟

نیما اخم نمایی کرد.

– با بزرگ ترت درست حرف بزن بچه.

مارال شونه ایی بالا انداخت و گفت:

بزرگ تر کجا بود؟ همش ۱۱ سال بزرگ تری... [چند دقیقه ساکت شد و بعد با تعجب و چشم های گرد ادامه داد]

واقعا ۱۱ سال ازم بزرگ تری؟

نیما خیلی عادی گفت:

واقعا...

مارال سری تکون داد و گفت :

پس احترامت واجبه بابا بزرگ. تو که سن بابام رو داری.

همه زیر خنده زدیم. حتی نیما هم خندید.

با این بحث پیش آمده فهمیدم نیما ۲۸ سالش نیست و ۳۰ سالشه، ولی اصلا بهش نمیاد.

– نیما تو که سنت زیاده چرا زن نمیگیری؟

نیما با لحن با نمک همیشگی گفت:

هی خواهر دست رو دلم نزار که خونه، آخه کی میاد زنش رو به ما بده؟

– وا؟ همه حاضرین دخترشون رو به تو...

یه دفعه ساکت شدم که همه زیر خنده زدن.

خانم پرستار

من رو دست انداخته؟ یاد حرفش افتادم که گفت :

هی خواهر دست رو دلم نزار که خونه، اَخه کی میاد زنش رو به ما بده؟

با حرص گفتم:

هر هر، نمک دون، من که خیار ندیدم.

همه جز ارشاد بهت زده نگام می کردن

انتظار نداشتم من که تا حالا این همه خانم بودم الان اینطوری حرف بزنم.

ارشاد با لحن عادی گفت:

دوستان نفس بکشید و تعجب نکنید، هرچند من امشب در تعجب بودم این زلزله هشت ریشتری تا حالا چرا ساکت بوده؟

یه دفعه مارال و اَترا به طرفم یورش اَواردن.

مارال با جیغ گفت:

پپسس تو هم پایه ایی؟ اَره؟

با صدای ذوق زده گفتم:

اَرهه.

یخم دیگه باز شده بود. همه چپ چپ نگام می کردن.

— خو چیه شما هـی می خندید منم گفتم از خنده نمیرید منم بشم قاتل... [پشت چشمی نازک کردم]
چیش بیا و خوبی کن.

همه خندیدن و بلند شدن برن تو اتاق های مشخص شدشون و لالا کنن.

مارال و اَترا هم با من به اتاقم اومدن و سرشون به بالشت نرسیده خوابشون برد، ولی من خوابم نمیومز.

یه دفعه یاد طبقه زیری و راه مخفی افتادم. کرم به جونم افتاد تا به طبقه پایین برم.

پله ها رو طی کردم. به پایین رسیدم نسبتا تاریک بود، چشمم به همون اتاق افتاد...

چشم هام گرد شد، چون درش باز بود و یک نفر پشت به من تو چهارچوب ایستاده بود، هیکلش خیلی شبیه به ارشاد بود. می خواستم به طرفش برم که برگشت!

بهت زده به فرد مقابلم خیره شدم، این امکان نداشت! چشم هاش سیاهی مطلق بود و مرزی بین قرنیه و عدسیش نبود.

مسخ شده با صدای گوش خراشی جیغ کشدم.

یه دفعه به خودش اومد و پشت کرد و یه کاری کرد و دوباره برگشت... ارشاد بود، ولی من فقط جیغ می کشیدم اشکام جاری شد.

نه این ارشاد نبود داشت نزدیک می شد. مطمئنم ارشاد نیست چشماش...

زیر لب زمزمه کردم:

من از این چشم ها خیلی می ترسم...

شروع به دویدن کردم. چند بار نزدیک بود زمین بخورم که خودم رو کنترل کردم و با هزار زور و زحمت از اون تونیل وحشت خارج شدم.

همین که پام به سالن بالا رسید شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن در اتاق ها باز شد و همه بیرون ریختن.

همین که ارشاد هم از اتاقش بیرون اومد جیغ زدم:

روح ————— ح ارشاد.

ارشاد با چشم های گرد نگام می کرد.

با صدای آرومی ادامه دادم:

روح اَرش در عذابہ... از این خونه نمی ره!

همه با بهت نگام می کردن جز ارشاد نیما و رایان که از خنده قرمز شده بودن.

شیما با مهربونی به طرفم اومد و گفت:

عزیزم، چی دیدی؟

– پایین بودم یه دفعه اَرش رو دیدم بعد پشت کرد و دوباره برگشت شده بود ارشاد.

نیما دستی تو هوا تکون داد:

عزیزم توهم زدی.

رایان سری تکون داد:

راست می گه دیگه، چیزی مصرف می کنی؟

با حرص گفتم:

شما برید خودتون رو جمع کنید اَقایون شرکی...

اول با تعجب نگام کردن. همه چشم شده بودن زل زده بون به اون سه تا و یه دفعه زدن زیر خنده...

صدای زنگ در اومد

همه متعجب بودیم.

بن کل ترس رو از یاد برده بودم.

ارشاد رفت و از طریق اَیفون طبقه بالا در رو زد و گفت:

خانم پرستار
میترا بود: اصلاً میترا کیه؟

با تعجب گفتم:

وا؟ میترا رو نمی شناسی.

ارشاد حول شد و با تته پته گفت:

ها؟ چرا... چرا...

— دوست د....

ادامه حرف ام رو نزد میترا با قیافه ترسیده در درگاه راه پله ظاهر شد.

ارشاد به طرفش رفت و گفت:

عزیزم حالت خوبه؟

حرفش که تموم شد بغلش کرد. دیگه اثری از تعجب در چشمای ور قلمبیده میترا نبود، چون داشت از تعجب قش می کرد.

ارشاد با مهربونی گفت:

حالت خوبه نفسم؟

دیگه من و میترا از تعجب رو به موت بودیم.

— ارشاد حالت خوبه؟ من جن دیدم تو سیمات قاطی کرده؟ میترا رو ول کن!

ارشاد مثل بچه های تخس گفت:

دوست دختر خودمه.

من و ندا با دهن باز نگاهش کردیم.

خل شده؟

ندا با لج گفت :

اَقا دوستم رو ول کن.

ارشاد حول شد و اَروم در گوشم گفت:

جان مادرت جلو اینا ضایم نکن. یه گوهی خوردم وقتی ازم پرسیدن اسم دوست دخترت چیه واسه اینکه کم نیارم
گفتم میترا بزار فک کنن توی.

از عجز توی نگاهش دلم سوخت و سری تکون دادم .

عجیب ارشاد امشب به دلم نشسته، انگار اصلا یکی دیگه شده. به کل یادم رفت که از ترس تنهایی تو خونه به اینجا
پناه اواردم.

وای... یادم رفته بود امشب مهمونی نداست.

ارشاد که خیالش راحت شده بود گفت:

خانم پرستار
خوب نفسم چی شد اینجا اومدی؟

اَروم خندیدم و گفتم:

مامان اینا عصر به خونه مادر بزرگم تو اصفهان رفتن، واسه همین منم ترسیدم پیش ند.... اوم... تو اومدم.
چشم های ندا کف سالن بود.

ندا بانو

مطمئنم حرفی که ارشاد زیر گوش میترا گفت به رفتار الانش مرتبطه، پس منم ادامه ندادم چون ممکن بود گاف بدم.
با لحن مسخره ایی گفتم:

چه عجب میترا خانم! به خاطر دوست پسرتون سری به ما زدید.

میترا با ناز سری تکون داد و گفت:

وای ندا! سرم خیلی شلوغه ...

خانم پرستار

زیر لب گفتم:

ای کوفت و سرم شلوغ.

رایان خمیازه ایی کشید و گفت:

خوب دیگه بریم بخوابیم.

دستش رو دور کمر سیما انداخت و حولش داد.

محمد با شیطننتی که ازش بعید بود گفت :

اوه داداش، فهمیدیم بد موقع مزاحم شدیم بفرمایید برید.

سیما قرمز شد ولی رایان خندید.

سیما با تحکم گفت:

محمد!

محمد با ادا اصول به اصطلاح زیپ دهنش رو کشید و گفت: باشه خانم دیگه حرف نمی زنم.

– اه، برید بکپید. من خوابم میاد.

مارال دسن به کمر گفت:

ببخشید خانم خانوما شما ما رو از خواب ناز پرونده.

نیما انگشت شصتش رو نشون داد:

لایک مار ماری.

مارال لبش رو به حرص گاز گرفت :

مار ماری و کوفت...

پام رو زمین کوبیدم.

همه به سمت اتاقامون حرکت کردیم و میترا هم دنبال من اومد که یه دفعه نیما با لحن مرموزی گفت :

میترا خانم، شما چرا نمی رید پیش ارشاد؟ فکر نکنم تو اتاق ندا جا باشه.

میترا به تپه پته افتاد.

ارشاد با کلافگی گفت:

نیما...

نیما شونه ایی بالا انداخت:

مگه دروغ می گم ؟

رایان که کلا کارش تایید حرف های نیما بود گفت :

نیما راست می گه.

ارشاد از حرص قرمز شد.

شیما:

به من ربطی نداره ها ولی رایان و نیما راست می گن.

ارشاد دید راه دیگه ای نیست گفت:

پرنسس بیا پیش من بخواب...

میترا هم با تعلل قبول کرد.

توی اتاقم رفتم. مارال و میترا هم اومدن و خوابیدن.

ولی من ذهنم درگیر اون چشما بود.

خوب میشناختموشن، از همو روز اولی که وارد عمارت شدم و باهاش برخورد داشتم...

خانم پرستار

یه خاطر محو از کودکیم به یاد داشتم...

و در آخر ارشاد چند دقیقه پیش که فوق العاده عجیب غریب شده بود...

از ذهنم گذشت.

ارشاد قبلا رو بیشتر دوست داشتم.

میترا

وارد اتاق ارشاد شدیم.

اصلا اخلاقش از زمین تا آسمون فرق کرده. در هر صورت من این ارشاد رو بیشتر دوست دارم.

دستم رو به کمرم زدم.

– خوب...

ارشاد شونه ایی بالا انداخت.

– خوب؟

– خوب که خوب. حالا چی کار کنیم؟

ارشاد قری به کمرش داد و گفت:

پاشو... پاشو... عربی برقصیم.

خانم پرستار

با چشم های گرد نگاهش کردم، وای... این چقدر عوض شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ارشاد، چیزی مصرف می کنی؟

با تعجب گفت:

نه، چطور مگه؟

– ها؟ هیچی اَخه ارشاد قبلی نیستی.

– بهتر شدم یا بد تر؟

ژست متفکری گرفتم :

وایسا فکر کنم... بهتر شدی.

نیشش عینه پنیر پیتزا کش اومد.

– خوب نمیری حالا... من کجا بخوابم؟

شونه ایی بالا انداخت.

– هر جا دلت خواست.

منم بی رو در واسی شالم رو کندم و خودم رو، روی تخت پرت کردم ...

ارشاد هم پیشم دراز کشید، خیلی ریلکس بهش پشت کردم.

ها؟ چیه فکر کردید الان با جیغ جیغ از تخت بیرونش می کنم؟

والا یه بار پسر خوب پول

دار و به اصطلاح عاقااا به پستمون خورده...

چشم هام رو بستم و خواب من رو، رو بود. (همگی مستراح جمله سنگین بود)

با حس در شدید و یهویی تو کمرم چشم هام رو باز کردم.

ارشاد جفتک پران، نابودم کرد!

با کمر درد بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم:

ده بود.

ارشاد هم بلند شد و به طرف در اتاق رفتیم ارشاد درو باز کرد به خاطر کمر درد یکم اَروم راه می رفتیم.

با غر غر گفتم:

ارشاد خدا ازت نگذره کمرم رو شکوندی تو که کار خودت رو کردی حد اقل اَروم تر...

ارشاد با لحن با نمکی گفت:

ایشالله دفعه بعد.

چپ چپ نگاهش کردم و پام رو از اتاق بیرون گذاشتم که با هفت جفت چشم خندان روبه رو شدم.

ندا نیشخندی زد و گفت:

دیشب خوش گذشت پرنسسِ؟

با آخ و اوخ گفت:

وای... کمرم نفله شد.

همه زیر خنده زدن.

گیج نگاهشون کردم که ارشاد با خنده زیر گوشم گفت'

فکر کردن از اون کمر دردا داری...

خانم پرستار
با خنگی گفتم:

کدوم کمر دردا؟

ارشاد با شیطننت گفتم:

همونا که بعد عروسی...

دیگه ادامه نداد.

تازه دوزاریم افتاد...

وای... وای... گاف دادم. قرمز شدم که سیما گفت: عزیزم شوخی کردیم همه می دونیم ارشاد چه لگد پرانیه.

نفس عمیقی کشیدم و بی هوا گفتم:

اَخیش... نزدیک بود قش کنم.

با این حرفم دو مرتبه قهقهه همه به هوا رفت.

ندا بانو

خانم پرستار

همه به طرف پایین حرکت می کردن که من گفتم :

ارشاد، ولی اون شب تو کلبه که از در و دیوار صدا در می اومد ولی از تو محال بود...

نیما آروم خندید و گفت:

ارشاد، نه! ولی... بلعکس.

منظور نیما چی بود؟

کی بر عکس ارشاد؟

شونه ایی بالا انداختم و به طرف پایین حرکت کردم.

دور میز صبحانه نشسته بودیم که ارشاد یک دفعه بلند شد و گفت:

من می خوام یه چیز مهمی به شما بگم:

آر...

صدای اس ام اس گوشیش بلند شد کلافه نگاهی بهش انداخت و دوباره رو میز گذاشتش.

که این دفعه زنگ خورد. نمی دونم میترا که جفتش بود چی دید که چشماش گرد شد...

ارشاد آروم یه چیزی در گوشش گفت که گیج سری تگون داد.

ارشاد با یه ببخشید به طبقه بالا رفت و بعد چند دقیقه برگشت.

استیل راه رفتنش با چند دقیقه پیش فرق می کرد.

میترا هم بهش خیره شده بود.

ارشاد آروم خندید و سری تگون داد، بعد سر جاش نشست.

اه، باز ارشاد عوض شد و ریتم زدن قلب منم عجیب غریب.

خانم پرستار

— ارشاد، رفتی و برگشتی چقدر آقا و با متانت شدی.

چایی تو گلوی نیما پرید، چون بعد حرف من می خواست بخنده. نیش رایان هم اتوماتیک وار باز شد.

مارال اون ور نیما بود و من این ور نیما. هر دو هم زمان پشتش زدیم که عین لبو قرمز شد و با دستش علامت داد
بسه!

ارشاد بی توجه به نیما و رایان گفت:

خوب...

پشت چشمی نازک کردم.

— چیــــــــش، باز اخلاقش سگی شد، تعادل روانی نداری دادا؟ راستی می خواستی یه چیزی بگی.

کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت:

هیچی...

خم شد و یه چیزی در گوش میترا گفت که میترا سری تگون دادا و با یه عذر خواهی بلند شد و به بالا رفت.

راستش از رفتار الان ارشاد ناراحت شدم.

نمی دونم چرا وقتی دیشب ارشاد میترا رو بغل کرد ناراحت نشدم ولی از وقتی ارشاد رفت بالا و برگشت راه به راه
عجیب غریب می شم.

ارشاد به شدت کلافه بود بعد از کمی تعلل گفت :

اگه اخیرا اتفاق عجیبی افتاد شکه نشید...

گنگ نگاش می کردیم.

ولی نیما و رایان شروع به بحث کردن و حرف ارشاد فراموش شد.

بعد صبحانه عمه اینا گفتن کاری پیش اومده و امروز می رن.

بعد از ظهر بود همه برای خواب بعد از ظهری به اتاقاشون رفته بودن. منم توی باغ در حال قدم زدنم.

دیگه رسیده بودم نزدیکای در عمارت که صدای یه نفر از پشت در اومد. معلوم بود می خواد در بزنه قبلش من در رو باز کردم و با چشم های گرد بهش خیره شدم.

این دفعه دیگه توهم نبود.....

اَب دهنم رو با صدا قورت دادم و به چشماش خیره شدم—

وییی چقدر ترسناکه.

یه دفعه به خودم اومدم و با جیغ به طرف ته باغ دویدم. صدای پاهاش می اومد، پس داره دنبال من می کنه.

با دیدن سگه مشکی ته باغ قلبم ریخت و دوبار برگشتم و دویدم. بغل روح اَرش پری، م.

با چشم بسته شروع به حرف زدن کردم:

من می دونم تو روحی ولی فعلا بی خی خی. کمکم کن.

یهویی ساکت شدم و به چشم های گرد اَرش چشم دوختم.

بقیه اجزای صورتش رو دید زدم. شباهت زیادی با ارشاد داشت ولی یه فرق داشتن اینکه مرز عدسیه و عنبیه اَرش معلوم نبود.

خانم پرستار
اَرش با اخم گفت:

بیا پایین.

با گیجی گفتم:

هن؟

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت :

می گم، بیا پایین.

— از کجا؟

اَرش:

از رو درخت.

— هن؟

اَرش کلافه گفت:

گیجی؟

— هیع!

آروم ازش پایین اومدم.

جوری ازش پایین اومدم که انگار درخت بود.

گوشیم زنگ خورد.

.. بلو؟

صدای مسترس عمو تو گوشم پیچید:

خانم پرستار
الو ندا بیا بیمارستان.

حول شدم.

— چرا؟

عمو :

منیر... وقتش هف ماهس.

با جیغ گفتم:

هفت ماهش—ه؟ ولی شما گفتید...

وسط حرفم پرید :

دروغ گفتم. حالا بیاید بیمارستان...

— باشه... باشه... الام می آیم.

تماس رو قطع کردم.

با لحن پر استرسی گفتم:

باید برم بیمارستان

اخم ظریفی کرد.

— چرا؟

— ننت داره میزاعه.

چشم هاش گرد شد

دیدم زیادی داره شیش می زنه با صدای بلندی گفتم:

ماشین—ن داری؟

خانم پرستار
اَرش به خودش اومد و تند گفت:

آره... آره...

لباس هام خوب بودن. از باغ خارج شدیم و به طرف یه بوگاتی مشکی رفتیم.

سوار شدیم. همین که حرکت کرد به خودم اومدم.

ووی— من با یه روح کجا می رم؟

کنج صندلی خودم رو مچاله کردم.

نگه زیر چشمی بهم انداخت و گفت:

چیزی شده؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

— تو روحی؟

اخم شدیدی کرد و گفت:

اگه روح بودم می تونستم رانندگی کنم؟

آخیش... خیالم راحت شد—

— خوب... پس تا الان کجا بودی؟

اَرش:

خلاصه می گم، رقبام قصد کشتنم رو داشتن. ماشین سوخت، ولی من و سامسونت فلزیم بیرون افتادیم و حدود یکسال فراموشی گرفتم و رمز سامسونت رو نمی دونستم حافظم برگشت ولی نباید بر می گشتم چون قصد جونم رو داشتن و حالا دیگه نمی تونن.

با ژست متفکری گفتم:

خانم پرستار

چه عجیب!

با اخم همیشگی‌اش گفت :

چیش عجیبه؟

انگار تازه یادم افتاده که این همون آرش قبله...

– آرش...

حرفم رو قطع کرد :

آرش، نه! آقا آرش، انگار یادت رفته من صاحب کارتم.

ابرویی بالا انداختم.

– نه دیگه پسر عمو، من دختر عموتم ...

بقیه ماجرا رو گفتم، در عجبم چرا زیاد تعجب نکرد؟

آرش :

خوب...

– به جمالت، بی نقطش که می شه حمالت.

با اخم نگام کرد.

از دست اخم هاش کلافه شدم.

– ها!؟ چیه راه به راه اخم می کنی؟ من دیگه زیر دست نیستم که واسم طاقشه بالا می زاری جناب آقای آرش
تمجید .

با لحن تحدید واری گفت:

مراقب باش با یه نفر از خاندان تمجید چطور حرف می زنی.

خانم پرستار

واسه اینکه حرصش رو دریارم گفتم:

من مراقبم، تو مراقب نیستی که با یه نفر از خاندان تمجید چطور حرف می زنی، منم تمجیدم! به همون اندازه که تو هستی.

یکی از اون نگاه های وحشت ناکش بهم کرد که خودم رو خیس کردم، ولی اصلا به رو خودم نیاوردم.

به بیمارستان رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد سالن بیمارستان شدیم. از پذیرش سوال کردیم و به بخش مربوطه رفتیم. عمو در اتاق عمل راه می رفت.

با صدای آرومی گفتم:

عمو...

برگشت و خشکش زد.

وای آرش رو یادم رفت.

عمو با تته پته گفت:

آ... آ... آ... رش؟

آرش خیلی عادی گفت:

بله بابا.

عمو به سمت آرش یورش آوارز و آرش هم کمی جلو رفت و مردانه هم دیگه رو به آغوش کشیدن.

صدای گریه نوزاد ما رو به خودمون آوارد، بهت زده بودیم.

— وویی، نازی بچه.

عمو با تماتینه گفت:

خانم پرستار

به دنیا اومد؟

– عمو پدرش دن دوبار تون مبارک .

عمو خندید و گفت: امروز روز عالیه، دو تا از پسرانم هم زمان.

با خنده گفتم:

مگه اَرش تازه متولد شده؟

با نگاه اَرش خفه شدم.

خو نگاهش خیلی ترسناکه .

عمو همون طور که به طرف در اتاق عمل می رفت، گفت:

زنگ بزنید بقیه بیان.

سری تکون دادم.

کنجکاوم عکس العمل بچه ها رو ببینم.

شماره ارشاد رو گرفتم

ارشاد:

بله؟

– سلام

ارشا:

ا... ندا تویی؟ کجایی بابا؟

– مامانت زاید بیاید بیمارستان.

خانم پرستار

با دیدن آرش حرف تو دهنش ماسید و بدنش شل شد که آرش گرفتش و بغلش کرد یه لبخند محو رو لبش بود. سر آرش پایین بود که کوشا هم اومد. بادیدن خواهرش تو بغله یه مرد به اصطلاح غریبه رگ غیرتش قلمبه شد و به طرف آرش اومد و گفت:

هی، آقاهه... خواهرم رو ول کن.

آرش سرش رو بالا آورد که کوشا مثل مجسمه خشک شد. آرش بلند شد و میشا رو بغل کوشا داد و گفت:

پیا غرق نشی داداش با غیرت.

آروم از کنارش رد شد...

کوشا یکم دیگه تو همون حالت موند بعد اتوماتیک وار نیشش باز شد.

همه به جز نیما و رایان و ارشاد و خاتون تعجب کردن آرش هم ماجرای فراموشیش رو تعریف کرد و جمع به حالت عادی برگشت.

میشا هم هنوز بغل کوشا بود من به این مارمولک شک کردم.

فکری به سرم زد.

با صدای بلند و جیغی گفتم:

ســـــوســـــک!

میشا عینه جت از بغل کوشا بیرون پرید و گفت:

کـــــوش؟ کجاس؟

همه زیر خنده زدن. این وسط کوشا مثل گاو های هلندی شده بود و از دماغش دود بیرون می زد. دنبال میشا افتاد، که در حال فرار بود و از دید رس ما دور شدن.

بچه ها هیچ کدوم نیومده بودن.

خانم پرستار

و من شدیدا کنج کاو بودم عکس العمل علی رو ببینم.

همه به اتاق منیر رفتیم. عمو با عشق پیشونیش رو بوسید، که همه دست زدیم.

منیر با دیدن آرش بغض کرد... آرش به طرفش رفت و با لبخند بغلش کرد و گونش رو بوسید.

در اتاق باز شد و یه پرستار با چرخ وارد شد.

با تعجب گفتم:

غذا آوردن؟

همه از خنده قش کردن.

نیما با خنده گفت:

آخه دختر خوب غذا کجا بود؟ یه نینی خوشگله!

به طرف چرخ رفت و با ذوق به نینی کوچولو خیره شد.

نینه کپ آرش بود، به خصوص چشم هاش.

بچه رو به خاله منیر دادن تا شیرش بده.

به طرف نیما رفتم و گفتم:

نیما، تو که انقدر بچه دوست داری چرا زن نمی گیری؟

به جای نیما سینا با لودگی جواب داد:

ای گفتمی... این زن نمی گیره، جلو راه منم بسته! خو منم دل دارم. می خوام زن بگیرم...

با پس گردنی نیما ساکت شد.

نیما با اخم نمایی گفت:

خانم پرستار

بچه هنوز دهنش بو شیر می ده.

همه خندیدیم.

سینا دستی پشت گردنش کشید و گفت:

مگه مامان به من چه شیری داده که هنوز بوش نرفته؟... برادر من ۲۴ سالمه... الکی نیست ها!!

نیما شونه ایی بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

من سی سالمه ها!! شیش سال ازت بزرگ ترم.

— خو زن بگیر.

نیما:

ای خواهر کی میاد زنشو بده به...

با پس گردنی من صداش قطع شد.

با حرص گفتم:

باز شروع کردی؟

بازوی جفتیم که مارال بود رو کشیدم و گفتم:

بیا، اینم زن!

زیر چشمی نگاهی به محمد انداختم. داشت می خندید، خدا رو شکر می دونست شوخیه و رو خواهرش غیرتی نشد.

بقیه افراد حاضر هم می خندیدن.

نیما با بهت و تعجب نمایی گفت:

ای————ن بچه؟

مارال پشت چشمی نازک کرد.

خانم پرستار
- از تو بهترم بابازرگ.

نیما اداش رو دراوارد.

در اتاق زده شد و ماهان وارد شد.

با همه احوال پرسى کرد. با دیدن آرش یه لبخند محوى زد...

آرش هم همین طور و بعد هم دیگه رو مردونه بغل کردن. معلومه خیلی صمیمی ان.

همه مشغول حرف زدن با جفتیشون بودن.

که ارشاد گفت:

دوستان، اشنایان، لیدی اند جنتلمن. توجه! توجه!

نیما:

چته ارشاد؟

ارشاد نیشش رو باز کرد.

- بریم شمال.

با ذوق گفتیم:

وایى، آره... آره... بریم.

همه موافقت خودشون رو اعلام کردن. ولی عمو و خاله قبول نکردن. قرار شد پس فردا بریم.

آرش نگاهی به جمع انداخت و گفت :

من می خوام برم خونه .

خانم پرستار

ارشاد خطاب من و عمو گفت:

بابا شما و ندا هم برید.

عمو با خستگی گفت:

باشه، من برم خونه دوش بگیرم و برگردم.

ارشاد دوباره خطاب به من گفت:

ندا تو هم برو.

شونه ایی بالا انداختم.

بی خیال می مونم.

ارشاد:

هر جور میلته.

نیم ساعت از رفتن آرش گذشته بود.

— راستی، خاله اسمش چیه؟

خاله منیر لبخندی زد و گفت :

پاشا...

با لحن لوسی گفتم:

وای چه ناز!

خانم پرستار

ده دقیقه بعد همه عزم رفتن کردیم، ولی آترا گفت پیش خاله می مونه، شب هم من باهاش جام رو عوض می کنم.

وارد عمارت شدیم... صدای خنده بلند علی می اومد.

ذوق زده داخل سالن دویدم .

علی و رضا بغل آرش بودن.

تا حالا علی رو انقدر خوشحال ندیده بودم.

بعد از شام همه توی سالن جمع شدیم.

یه دفعه یادم افتاد باید جام رو با آترا عوض کنم.

– یکی من رو ببر بیمارستان، باید جام رو با آترا عوض کنم برگشتنی هم باید آترا رو بیارید.

سینا سریع بلند شد و گفت:

من می برمت.

نیما چپ چپ نگاهش کرد که محل نداد...

خندم گرفت....

ولی به روی خودم نیاوادم.

خاله رو از بیمارستان مرخص کردیم و به خونشون بردیم.

بعد به خونه برگشتیم...

همه درحال جمع کردن چمدون هاشون بودن.

در زدم و بعد وارد اتاق علی شدم.

آرش هم اونجا بود، یاد روزی افتادم که چک خوردم. صورتم جمع شد.

علی سرش رو بالا آورد گفت:

کاری داشتی ندایی؟

با خنده گفتم:

خودتم که گفتم ندایی بعد به نازی میگی لوس.

شونه ایی بالا انداخت.

– ناز نازی که لوس هست.

خندم شدت گرفت.

خانم پرستار

– می دونی که بدش میاد ناز نازی صداش کنی.

خندید و حرفی نزد.

کمی بهش نزدیک شدم.

وسایلت رو جمع کردی؟

ابروهاش رو بالا انداخت.

– بیا تا باهم جمع کنیم...

ارش با اخم به ما که در حال جمع کردن وسایل بودیم خیره شده بود...

که یه دفعه در به شدت باز شد و رضا وارد شد

ارش تکون شدیدی خورد.

رضا با غر غر گفت:

ندایی، بیا به منم کمک کن. وسایل رچ ریختم تو ساک، ولی جا نمی شه.

بعد از این حرفش کشون... کشون ساک دستش رو به طرف ما کشید.

هم زمان داشتم دو تا کار می کردم لباسای رضا و علی رو تا می کردم.

ارش جلو اومد و لباسای رضا رو شروع به تا زدن کرد.

شونه ایی بالا انداختم و به کارم ادامه دادم.

با صدای اعصای خاتون سرم رو بالا اواردم.

خاتون:

اومدم در اتاقت که بهت بگم بیای کمک علی و رضا... انگار خودت اومدی. میترا و ارشاد هم که دارن لباسای دخترا

رو جمع می کنن.

خانم پرستار

– خاتون جونم توهّم میای؟

خاتون سری تګون داد و ګفت:

نه والا... من مګه پا دارم؟ می خوام برم خونه دادم این یه هفته ده روز رو اونجا باشم.

بعد از اتمام حرفش از اتاق خارج شد.

کارم که تموم شد از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق نارا رفتم.

ارشاد و میترا با کلکل داشتن لباسای بچه هارو جمع می کردن.

خندم گرفت، یه پا دلککن.

اوهه... چه خبر تونه؟ کمتر کلکل کنید.

نازی سریع بلند شد و به طرفم اومد و دستم رو کشید، ته سالن برد.

نازی:

ندایی یه چیزی بگم؟

– بگوو...

نازی نگاهی به اطرافش انداخت و با صدای آرومی گفت:

بیا برا بابام زن بگیریم.

با چشم های گرد گفتم:

چـــــی؟

بیا همین میتی رو برا بابام بگیریم با من و اجیمم مهربونه و مته نا مادری سیندرلا نیست.

خانم پرستار

هم از دست این وروجک خندم گرفته بود، هم متعجب بودم.

– از کجا به این نتیجه رسیدی؟

ژست با نمکی گرفت و گفت :

از اونجایی که بابا و میترا دوس دختر دوس پسرن.

با چشم های گرد بهش خیره شدم.

نازی با بی خیالی شونه ایی بالا انداخت و گفت:

هاا؟! خو چیه؟! خودم اون شبه که خاله میتی اومد دیدم.

به حالت عادی برگشتم.

– خوب حالا... بعدا در مورد این موضوع باهم حرف می زنیم.

نیشش اتوماتیک وار باز شد.

روز بعد

علی و رضا رفتن سوار ماشین جدید باباشون شدن و نارا و نازی هم سوار لامبورگینی ارشاد.

– میترا من با تو میام.

خانم پرستار

نیما:

میترا چرا ماشین بیارع؟ ماشین آرش و ارشاد که جا هست.

نارا پیاده شد به طرف میترا اومد و اون رو سوار ماشین ارشاد کرد.

من مونده بودم.

رضا پیاده شد و عینه حرکت نارا، ولی با کمی چاشنی نمک انجام داد و من رو سوار ماشین آرش کرد.

همه از خنده قش کرده بودن.

آرش هم بدون حرف حرکت کرد. تو راه رضا همش دلقک بازی در می آورد و علی ضایش می کرد.

آرش هم لطف می کرد یه لبخند نیم بند می زد.

به ویلا رسیدیم.

علی و رضا سریع پایین پریدن

حقیقتا زیبا بود. بد جور محو ویلا شده بودم.

صدای آرش اومد:

به پا غرق نشی

حرصم گرفت.

چیـش، تو هیچ حرف دیگه ایی جز این بلد نیستی؟

اخمی کرد

دوباره گفتم:

چیـش، تو کار دی...

حرفم رو قطع کرد:

خانم پرستار

تو کار دیگه ای جز چــــی...ش کردن بلد نیستی؟

— اه، ولم کن.

یه تا ابروش رو بالا داد.

نگرفتمت که، اصلا کی تو رو می گیره؟ ۲۵ سالته هنوز مجردی، سحر نصف تو بود زن من شد.

متعجب بودم. چه راحت از عشق خیانت کارش حرف می زنه. با یاد اوری حرفش از حرص قرمز شدم.

علنا به من می گه ترشیده.

با حرص از کنارش رد شدم و به طرف بچه ها رفتم و بعد همه با هم وارد ویلای شیک و مدرن شدیم.

من یه اتاق تو طبقه آخر یعنی سوم رو انتخاب کردم... بچه ها طبقه دوم پیش بقیه.

میترا و ارشاد و آرش هم طبقه سوم بودن.

واود اتاقم که مثل پرتقال بود شدم. همه چیش نارنجی بود ولی درجه پرنگیش فرق می کرد.

خودم رو روی تخت پرت کردم.

صدای پارس سگ اومد.

سیخ سر جام نشستم.

از زیر تخت یه گوله پشم بیرون اومد.

جیغ زدم و شروع به بالا پایین پریدن رو تخت کردم.

آرش و ارشاد و میترا تو اتاق ریختن.

ارشاد و میترا با دیدن من به رو تخت بالا پایین می پریدم زیر خنده زدن.

آرش نوچ، نوچی کرد و گوله پشمی رو برداشت و نازش کرد.

از اتاق خارج شدن و این دفعه با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم.

توله سگ مال نازی بود که اینجا نگه داریش می کردن.

ای نازی بلا همش درد سری.

اوه... اوه... می خواد واسه باباش زن بگیره.

با یه فکر آنی به میترا اس دادم بیاد تو اتاق من تا با هم حرف بزنیم.

میترا بدون در وارد شد.

میترا با نیش باز گفت:

به... به... خانم قهرمان پرش تختی.

بالشتکی رو از روی تخت برداشتم و به طرفش پرتاب کردم که جا خالی داد.

– خفه، می خوام یه چیزی بهت بگم که از خنده بترکی.

میترا:

بگو.

– نازی میخواد تورو واسه باباش بگیره.

بعد این حرفم زیر خنده زدم، ولی میترا بر خلاف تصورم سرخ و سفید شد.

با گیجی بهش خیره شدم.

این چشه؟

– میترا.

خانم پرستار
میترا با لحن محزونی گفت:

هوم؟

با بهت گفتم:

نکنه... تو... تو...

میترا حرفی نزد.

– مگه می شه تو دو روز؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

دو روزه نبود! من از اول از تیپ و قیافه ارشاد خوشم اومد، ولی تو این دو روز با این اخلاقش باعث شده... باعث شده من... من...

سریع گفتم:

تو عاشقش بشی؟

گونش گل انداخت.

نیشم اتوماتیک وار باز شد.

– حالا ارشاد حرکتی زده؟

میترا:

حرکت آنچنانی نه، ولی دیروز از زندگیش می گفتم... اینکه به زنش علاقه نداشته، زنش خواهر سحر بوده و به خاطر فشارای خانوادش ازدواج کرده و وقتی به خارج از کشور رفتن تو تصادف زنش مرده و اون یه مدت حافظش رو از دست داده وقتیم برگشت به خاطر برادرش اون حرفا رو به سحر زده.

پس گردنی بهش زدم.

– خو خره! داره با زبون بی زبونی ابراز علاقه میکنه.

خانم پرستار
نیشش عینه کش تونبون کش اومد.

-ایش، ببند نیش رو... بسوزه پدر عاش...

یه دفعه در باز شد و ارشاد با شلوارک نمایان شد.

با دهن باز نگاش کردم.

میترا قرمز شد.

ارشاد با اخم از میترا پرسید :

تو عاشقمی؟

میترا رنگش از قرمزی گذشته بود ؛ کبود شده بود.

آروم سری تکون داد و سرش رو پایین انداخت.

نیش ارشاد کش اومد، ولی میترا چون سرش پایین بود ندید و شروع کرد به حرف زدن جرد:

ب.. بخشید اقا ارشاد...

ارشاد طرف میترا پرید، که میترا یه تکون شدید خورد، ارشاد میترا رو بغل کرد که من زیر خنده زدم و از اتاق بیرون اومدم تا راحت باشن، ولی از لای در نگاشون می کردم.

- نوچ... نوچ... خودت دوس داری وقتی با عشقت خلوت می کنی یه نفر یواشکی نگاتون کنه؟ هرچند... کی تورو می گیرهگ

آرش بود که به چهار چوب در اتاقش تکیه داده بود و اینا رو می گفت.

از حرص داشتم می مردم.

خانم پرستار

– ترشیده عمته! من خاستگارام برام سرو دست می شکونن.

پوز خندی زد.

– الهی تا آخر عمرت دهنت همین جوری کج بمونه.

با چشم های گرد نگام کرد.

مثل خودش پوز خندی زدم.

– بپا چشم هات نیوفته کف سالن.

بعد از گفتن این حرف سه طبقه رو پایین رفتم.

غر زدم:

ای، ننه مردم.

نیما با خنده گفت:

چته انقدر غر می زنی؟

با بی حوصلگی گفتم:

ولم کن بابا، حوصلم پوکید...

سینا:

بچه ها نمی آید جرات یا حقیقت؟

آرش و ارشاد و میترا هم اومدن و همه موافقت خودشون رو اعلام کردن.

بطری چرخید و طرف سینا افتاد و سرش طرف ماهان...

همه کنجکاو بودیم می خواد چی بپرسه.

خانم پرستار
سینا که رنگ به رو نداشت .

— حقیقت.

آترا با استرس به ماهان نگاه می کرد، ماهم که از خنده قرمز شده بودیم.

ماهان زیر چشمی آترا رو نگاه کرد و گفت:

اسم اولین دوست دخترت تا آخریش رو بگو.

همه از خنده ترکیدیم.

سینا آب دهنش رو قورت داد و چشم بسته به حرف اومد:

سارا، مهلا، نازنیلا، شیرین، ارشین، درسا، کیمیا، نگین، آنوشا، توسا، مریم سمیرا عاطفه، رزا، مینا، شیلا، خاطره،
نینا، طیبه و... بقیشون و یادم نیست.

همه با دهن باز به سینا نگاه می کردیم، این پسر ها چه جونوارین؟

بطری دوباره چرخید و سرش به طرف مارال و تهش سیما شد.

سیما با شیطننت گفت:

خوب...

مارال گفت:

چون حوصله ندارم حقیقت.

سیما فرقی پرسید:

عاشق شدی؟

مارال تکون شدیدی خورد و تا اومد حرف بزنه نیما گفت:

اگه هرکی خواست از جواب دادن تفره بره یا مجازاتش رو انجام نده باید مجازات بد تری براش در نظر گرفته شه.

خانم پرستار
همه موافقت کردیم.

– مارال بگو دیگه.

مارال سرش رو پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

آره...

سیما با شیطننت پرسید:

خوب... کیه؟

مارال سریع سرش رو بالا اوارد.

– گفتید یه سوال.

دیگه بی خیال قضیه شدیم.

بطری چرخید و طرف من افتاز.

ارشاد نیشخندی زد.

گفتم:

حقیقت.

ارشاد سری تکون داد و گفت:

عزیز ترین کس زندگیت که زنده باشه کیه یا عشقت؟

یکم فکر کردم، به هیچ جا نرسیدم.

رضا و علی و نازی و نارا و خاتون رو خیلی دوست دارم، ولی نه در حدی که جونم واسشون در بره.

مایوسانه گفتم:

هیچ!

خانم پرستار
برای یه لحظه همه ساکت شدن.

ارشاد سکوت رو شکست.

– عاشق...

گفتم:

هرچند یه سوال باید جواب می دادم، ولی می گم. اونم نشدم.

همه خندیدن ولی من پوزخند آرش (به معنی ترشیده) رو دیدم.

با حرص گفتم:

خودتی .

همه ساکت شدن.

شیما با تعجب گفت:

با کی بودی؟

– اونى که بود خودش فهمید.

آرش اخمی کرد که همه فهمیدن با کی بودم و با تعجب بهم نگاه می کردن.

بطری چرخید و سرش طرف آرش و تهش طرف من افتاد

تا اومدم حرفی بزنم گفت:

از اونجایی که تو آدم نیستی و ممکنه از جرعت کار های نا به جایی بگی و من چیزی برای پنهان کردن ندارم،
حقیقت.

از حرص قرمز شدم. کارش حوص دادن منه.

خانم پرستار

همه خندیدن.

خیلی ریلکس گفتم:

خوب... عشق و عاشقی رو که به خاطر گذشت خط می زنم... [عصبانی شد و رگ گردنش برجسته، همه با نگاه ازم می خواستن ادامه ندم، ولی ادامه دادم] هر چی فکر می کنم چیز درت نیست که کنجکاو دونستنش باشم... [علنا بهش گفتم برام بی ارزشی] پس یکی دیگه به جای من ازت سوال بپرسه.

جو بدی بود...

ارشاد با بهونه بازی رو بهم ریخت تا اوضاع قاراش میش نشده.

بعد از بازی نیما از ویلا خارج شد.

قیافش خیلی ناراحت بود.

دنبالش رفتم، کنار ساحل نشست.

پیشش نشستم.

– چی شده داداشی؟ ناراحتی.

حرفی نزنند.

– اگه می خواهی چیزی نگو، ولی اگه بگی هم من راز دار خوبیم.

چند لحظه بینمون سکوت ایجاد شد و بعدش نیما شروع کرد به حرف زدن:

بیست و یک سالم بود که فهمیدم به یه دختره حسایی دارم، ولی میدونی مشکل کجا بود؟

سرم رو به معنی ندونستن تکون دادم.

ادامه داد:

چون دختره اون موقع ده سالش بود.

خانم پرستار
با چشم های گرد نگاش کردم.

– یعنی یازده سال ازت کوچک تره.

سری تکرن داد.

بعدش...

سنگی رو به طرف دریا پرتاب کرد و ادامه داد:

به پاش موندم تا همین الان که سی سالمه.

– یعنی الان دختره نوزده سالشه. خوب؟

نیما:

نباید این کار رو می کردم. اون خیلی ازم کوچک تره بی انصافیه من شوهرش بشم.

– خوب شاید اونم تورو دوست داشته باشه.

نیما کلافه گف :

اون عاشق یه نفر دیگست.

با کنجکاوی گفتم:

خودش گفت؟

– سری تکنون داد.

– دقیقا چی گفت؟

– گفت عاشقه.

– نگفت کی؟

کلافه داد زد:

خانم پرستار

اَهـه، چه قدر سوال می پرسى بیچاره شوهرت. نه " نگفت کی.

پس گردنی نثارش کردم.

– خو خره... شاید عاشق خودت باشه.

یه دفع از جاش پرید و گفت :

چرا به ذهن خودم نرسید؟

یه دفعه بادش خالی شد.

– نه! اون بهم میگه بابا بزرگ.

با چشم های ریز شده گفتم :

اون کیه؟

نیما به تته پته افتاد.

– اون... ماراله؟

نیشش باز شد.

با بهت گفتم:

نه، بابا؟

با نیش باز گفت:

آره، بابا.

. نیش تو ببند.

پکر گفت:

خوب الان من چی کار کنم؟

خانم پرستار
با حالت متفکری گفتم:

مزه دهندش رو بسنج .

نیشش دوباره کش اومد و گفت :

یعنی ب. ب. و. س. م. ش؟

با حالت تهاجمی گفتم:

بی حیا...

خنده غمگینی کرد.

این خله، یه بار میخنده ، یه بار...

بی خیال اصلا.

– بریم تو دیگه، خیلی وقته بیرونیم.

نیما:

بریم.

وارد ویلا شدیم .

هیچ کس تو سالن نبود، من و نیما روی مبل های سالن نشستیم.

نیما روبه روی من و پشت به راه پله بود.

زیر چشمی نگاهی به پله ها انداختم، مارال رو به پایین می اومد.

چشمک ریزی به نیما زدم و گفتم:

نیما، منم دوست دارم.

چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد به خودش اومد.

خانم پرستار

زیر چشی نگاهی به پله ها انداخت که مارال رو دید و تا ته ماجرا رو خوند و گفت:

عزیزم، تو از کجا به این نتیجه رسیدی؟

– از اون جا که تو مهربونی... شوخ طبعی...

نیما دوباره تکرار کرد:

عزیزم، تو از کجا به این نتیجه رسیدی؟

زیر لب زمزمه کردم :

مرض عزیزم، تو از کجا به این نتیجه رسیدی گرفته.

با لحن مهربونی گفتم :

از اونجا که وقتی توی جمع میبینمت مخصوص کنار ماهان آرش تو می درخشی از بس که اونا اخمو ان...

نیما خندش گرفته بود، کاملاً از بحث دور شده بودیم.

نیما درحالی که به زور خندش رو کنترل می کرد گفت:

ماهان و آرش دیگه چه خصوصیات دارن؟

شروع کردم به گفتن حرف های دلم:

وای، اسمشون رو نبر! از بس که اخم می کنن. عزرائیل از اونا بیشتر می خنده. من اصلاً جرات نمی کنم نگاهشون

کنم، غول بی شاخ و دمن...

نیما قرمز شده بود، با این حال گفت:

پشته سرت رو...

خانم پرستار

سریع مطلب رو گرفتم و زیر چشمی نگاهی به پشت سرم انداختم.

آرش و ماهان بودن.

هول کردم.

– آها... اینا هم یادم رفت بگم، اصلا خیلی با جذب، هیکلشونم توپه... اخلاقشونم که نگو... عینه پیشی ملوسه، چشای ماهان که سبزه خوجل ولی شراره های خشم... نه یعنی شراره های مهربونی ازشون می باره، آرش هم که موش بخورتش، با اون چشای مشکی مخوف... نه... یعنی ملوسش آدم رو غرق می کنه.

بعد از تموم شدن حرف هام برگشتم، مثله میر غضب ها نگام می کردن،

با ترس خطاب به نیما گفتم:

تو پشت سرمی، من زرد نکردم؟

نیما با شیطننت ذاتیش گفت:

نوچ، وای کم کم داره نشانه هایی می آد.

اخم ماهان و آرش هر لحظه شدید تر می شد.

چشم هام رو بستم و با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن:

نیما خدا خفت کنه، عاشقیت هم مته ادم نیست [نیما همش بال، بال می زد] خو مته آدم برو به مارال بگو دوشش داری.

شما دوتام خو شبیه گولاخلید، خو یکم اخلاق گندتون رو درست کنید.

حرفام که تموم شد سریع از ویلا جیم شدم.

خانم پرستار
وای، عجب غلطی کردم؟

الان برم ویال زنده به گورم می کنن.

گوشیمم زنگ خور وا! چرا آنقدر صفر داره؟

— بله؟

طرف :

سالم عزیزم، منم، سارا.

— سارا! توی؟

سارا:

آره عجیجم

— عجیجم و کوفت. تو که می دونی از این کلمه بدم می اد.

سارا:

باشه عجیج... نه! یعنی عزیزم. از میترا خبر داری؟

— چشیش همش ور دل شوهرشه...

سارا با بهت جیغ کشید و گفت:

چی گفتی؟

— همین که شنیدی...

سارا دوست صمیمی جون جونی من میتراست که باباش شرکت ساختمانی بزرگی داره واسه همین رفتن عمارات...
الته کلا با بابتش مشکل داره و بل اجبار رفت.

خانم پرستار

سارا:

یه چیزی بگم؟

– دو تا بگو...

سارا:

من دارم میام ایران.

چند لحظه ساکت شدم بعد یک هو جیغ کشیدم.

سارا:

اوه دختر کر شدم... آرام تر.

– کی؟

سارا:

هفته دیگه. فعلا بای... من یه کاوی دارم باید انجام بدم.

– گود بای...

خوب... اینم از سارا.

حلال من چه جووری برم ویلا؟

وارد ویلا شدم، سکوت مطلق!

یه دفعه برق روشن شد.

انقدر حول شدم که سریع کف ویلا ویلا.

خانم پرستار
آخه یکی نیست بگه:

چرا نشستنی؟

صدای پا اومد.

سرم رو اواردم بالا، نیما با اخم گفت:

دیوونه کجا بودی؟ شمارت هم که همش اشغال بود.

منم اخمی کردم و گفتم:

همش تقصیر توعه، اگه مثله آدم به مارال می گفتمی دوستش داری و مجنون بازی [نیما شروع کرد به سرفه کردن، ولی من توجه ایی نکردم] در نمی آواردی، منم یاد اون دوتا گولاخ [سرفش شدید تر شد] نمی افتادم و پشت سرشون حرف نمی زدم.

حرفم که تموم شد یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و به نیما پشت کردم، که چشم هام گرد شد.

یه ایل آدم پشت سرم بود.

مارال قرمز شده بود.

نیش سیما، سینا، آترا، رایان و شیما باز بود.

اخمای محمد، آرش و ماهان تو هم بود.

بچه ها هم که کلا خنثی.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

زیر لب زمزمه کردم:

حالا چه گوهی بخورم؟

فکری به ذهنم رسید...

خانم پرستار
باید فضا رو شلوغ کنم.

دنبال نیما افتادم که پا به فرار گذاشت.

هن هن کنان داد زدم:

نیما، خودت رو مرده بدون.

حالا وقتش بود.

شپلق، خودم رو زمین زدم.

از درد چشم هام رو بستم.

ای مردشورم رو ببرن که بلد نیستم خودم رو الکی زمین بزنم.

همه دورم جمع شدن.

درد پام واقعا زیاد بود.

ناله ای کردم که ارشاد داد زد:

بلندش کنید تا به بیمارستان ببرمیش.

میترا و سیما به کمکم اومدن، ولی نتونستن، چون پاهام درد می کرد بلند کردنم سخت بود.

هر کسی سعی داشت یه جوری کمکم کنه، در حال کشتنم بودن.

آرش کلافه دستی تو موهای کشید و گفت:

کشتینش.

بعد به طرفم اومد و یه دستش رو زیر زانو هام انداخت یکی هم زیر سرم و بلندم کرد.

هیچ حس خاصی نداشتم، فکر کردم مثل رمان ها هالی به هولی می شم.

همه دنبالمون راه افتادن که رش گفت:

خانم پرستار

همتون کجا راه افتادید؟ میترا، تو فقط بیا.

میترا اومد، که ارشاد هم دنبالمون راه افتاد.

در طول مسیر فقط آخ و اوخ می کردم، چون واقعا درد داشتم.

آرش ماشین رو در یک درمانگاه پارک کرد.

به کمک میترا و ارشاد من رو به داخل درمانگاه بردن و رو تخت درازم کردن.

منتظر یه دکتر جوون خوشگل بودم که...

اگه فکر کردید میگم یه پیر مرده کچله اشتباه کردید چون یه دختر خیلی خوشگل بود.

دکتر با مهربونی گفت:

عزیزم کجات درد می کنه؟

با آخ و اوخ گفتم:

پام.

دکتر:

این رو خودم می دونم، منظورم کجای پاته؟

-کل پام.

دکتره کلافه سری تکون داد و گفت:

باید عکس بندازی و به احتمال زیاد شکسته.

قیافم ناله شد. زیر لب غر زدم:

ای نیما بمیری که هرچی می کشم از دست توعه.

خانم پرستار
ارشاد با خنده گفت:

بی چاره نیما.

- بی چاره من. نیما که هیچش نیست.

ارشاد دوباره خندید.

با بد بینی گفتم:

ارشاد جدیدا چرا اینجوری شدی؟

ارشاد خندش رو تموم کرد و گفت:

چه جوری؟

- زیاد می خندی و...

ارشاد چشمکی زد و گفت:

قبلا بهتر بودم یا الان؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

در هر دو صورت مزخرفی، ولی قبلا قابل تحمل تر بودی.

پرستار وارد اتاق شد و گفت می خواد من رو برای عکس گرفتن ببره و دیگه وقت نشد ارشاد جواب بده.

چشمم رو به دهن دکتر دوختم.

دکتر عینک کائوچویی مشکیش رو از رو چشم هاش برداشت و نگاهش رو با ما دوخت و گفت:
ترک برداشته.

نفس آسوده ای کشیدم که با شنیدن ادامه حرفش پنچر شدم.

دکتری:

ولی باید گچش بگیرید.

از اتاق دکتر خارج شدیم و به طرف اتاق مربوط به گچ گرفتن رفتیم و پام رو گچ گرفتن.

آرش با اخم همیشگیش گفت:

باید یه ویلچر براش بگیریم.

نیشم باز شد. عاشق ویلچر بودم، و یکی از آرزو هام ویلچر سواری بود، تا حالا سوار نشدم.

میترا خندید و خطاب به من گفت:

به آرزوت رسیدی.

خندیدم که ارشاد با کنجکاوی گفت:

چه آرزویی؟

خانم پرستار

میترا:

ویلچر سواری.

ارشاد با چشم های گرد به طرف من برگشت.

- ها؟ چیه؟ هر کس یه آرزویی داره.

ارشاد به حالت عادیش برگشت.

آرش دست هاش رو تو جیبش گذاشت و گفت:

دخترای همسن تو آرزوی شوهر کردن دارن، اون وقت تو...

دندون هام رو با حرص روی هم سابیدم، باز به من غیر مستقیم گفت ترشیده .

آرش می خواست ادامه بده که اجازه ندادم و گفتم:

چیه؟ می خوای بگی سحر زنت هم سن من بود دوتا بچه داشت؟ [با پوزخندی که از من بعید بود ادامه دادم] و دیدم

چه قدر بچه هات رو نگه داشت. هه، هه، رفت پی عشق و حالش.

میترا و ارشاد بهت زده بودن، ولی آرش با اخم به نطق های من گوش می داد، به سرعت از مون دور شد.

تاز فهمیدم چه گوهی خوردم.

با سرعت از شون دور شدم؛ طرف ماشینم رفتم و سوار شدم.

ماشین رو به حرکت در آوردم.

اصلا برام مهم نبود که می خوان چه جوری برگردن.

آتش گرفتم!

با سرعت بین ماشین ها لایی می کشیدم.

حرفای اون دختره گستاخ واقعا آتیشم زد.

صدایی بهم نهیب زد:

هه، مگه درغ می گفت؟

سرعتم هر لحظه بیشتر می شد.

من عاشق سحر بودم.

ولی اون چی کار کرد؟

می خواست با به ظاهر برادر من بریزه روهم.

خوب بود زود فهمیدم.

ولی تکلیف این دختره گستاخ هم مشخص می کنم.

ندا بانو

هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم.

نباید اون حرف ها رو می زدم. ولی خوب تقصیر خودش بود اون اول شروع کرد.

ارشاد با لحنی مغموم گفت:

زنگ می زنم نیما بیاد دنبالمون.

میترا سری تکنون داد و گفت:

قبلش بریم برای ندا ویلچر و عصا بگیریم.

ارشاد حین گرفتن شماره نیما گفت:

احتیاجی نیست، نیما که اومد می ریم از وسایل پزشکی می گیریم، اینجا نداره. الانم بریم تو فضای باز .

- من چطوری بیام؟

ارشاد حالت متفکری به خودش گرفت و حرفی نزد، میترا گفت:

خانم پرستار

ارشاد تو چه جور مردی هستی که نمی تونی ندا که یه تیکه پوست و استخونه رو بلند کنی؟

می دونستم ارشاد برای اینکه میترا ناراحت نشه همون اول بلندم نکرد و میترا هم این رو خوب متوجه شده بود برای همین این حرف رو زد.

ارشاد نگاه عشقولانه ایی به میترا کرد و گفت:

شیفته همین اخلاقت شدم.

میترا با عشوه سری تکون داد که گفتم:

باو جمع کنید خودتون رو، بریم که نیما اومد.

ارشاد من رو بلند کرد و راه افتاد.

– به نظرتون آرش ناراحت شد؟

ارشاد با افسوس گفت:

اون عاشق سحر بود ولی سحر لیاقتش رو نداشت.

یکمی شرمنده شدم، فقط یکمی ها!!

روی یکی از صندلی های محوطه نشستیم.

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم؛ صدای ماشینی اومد.

سرم رو بالا آوردم .

خانم پرستار
نیما بود. ارشاد بهم کمک کرد تا سوار ماشین بشم.

نیما با شرمندگی گفت:

بخشید، مقصر من بودم.

– بله که مقصر تو بودی.

نیما خندید و گفت:

خیلی پرویی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

کمال همنشین در من اثر کرد.

نیما ماشین رو روشن کرد، گفت:

آرش کجاست؟

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد.

ارشاد جلو نشسته بود واسه همین برای صورت من رو دیدن باید بچرخه، چرخید و گفت:

ناراحت نباش، تو اون لحظه عصبانی بودی یه حرفی زدی.

نیما با کنجکاوی پرسید:

چی شده؟

میترا دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

آرش به ندا گفت ترشیده، ندا هم...

دیگه ادامه نداد.

نیما درحالی که داشت از فضولی می مرد گفت:

خانم پرستار

ندا هم...

ارشاد دستی تو موهاش کشید و گفت:

قضیه سحر رو پیش کشید...

هنوز حرف ارشاد تموم نشده بود که نیما با سرعت ماشین رو کنار جاده پارک کرد و برگشت طرف من و داد زد:

چی؟

خودم رو چسبوندم به در ماشین و گفتم:

لئوناردو داوین چی.

نیما با کلافگی گفت:

تو نباید اون حرف هارو بهش می زدی.

حرفی نزدم.

بعد چند ثانیه ماشین به حرکت در اومد.

یعنی نیما انقدر آرش رو دوست داره؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به شیشه چسبوندم.

دیگه تا ویلا حرفی بینمون رد و بدل نشد، البته نیما در یه لوازم پزشکی وایساد و برای من ویلچر خریدن، انقدر ذوق کردم که نگو.

میترا روب ویلچر نشوندم و حوالم داد.

۳۲ تا دندونم رو در معرض نمایش گذاشتم.

خانم پرستار

به پله ها که رسیدیم نیما و ارشاد این ور و اون ور ویلچر رو گرفتن و بلندم کردن و پله ها رو طی کردن.

وارد ویلا شدیم که همه سرم ریختن و حالم رو پرسیدن.

آرش

از پشت دود سیگار به دریایی مواج خیره شدم.

به یاد آوردن خاطرات سحر برام عذاب.

چی کم داشت که ولم کرد رفت؟

پول؟

محبت؟

تفریح؟

عشق؟

کلافه لگدی به شن های زیر پام زدم.

خاتون بد جور تحت فشارم گذاشته که ازدواج کنم.

دلیل اصرار هاش رو نمی فهمم، ولی یقین دارم که از یه سوراخ دوبار نمی گزم، ولی... ندا چی؟

خانم پرستار

علی و رضا هم که دیگه بزرگ شدن، اون دختره گستاخ هم که هواشون رو داره.

با یاد آوری اون دختره گستاخ دوباره اخمم رو تشدید کردم، امشب حرف هایی رو زد که تمام این چند سال ازش فرار کردم.

نا خوداگاه یاد آقاخان افتادم، آخرین بار که دیدمش دوسال پیش بود.

روی شن ها نشستم.

یاد قدیما افتادم.

خاله، عمو.

منظورم مامان و بابای ندا بانوعه.

ندا بانو، هه، بچه که بود خیلی با نمک و خوردنی بود ولی الان زبونش مثله نیش عقربه... ولی... خودش....

ندا بانو

رو تخت دراز کشیدم و ساعدم رو بر عکس روی پیشونیم گذاشتم.

عذاب وجدان اجازه نمی داد بخوابم.

نباید اون حرف ها رو بهش می زدم، ولی خوب اونم به من گفت ترشیده.

اصلا حقش بود پسر سه نقطه...

از این پهلوی به اون پهلوی شدم و به دیوار نارنجی رو به روم خیره شدم.

یاد مامان و بابام افتادم.

چقدر دلتنگشونم.

چند قطره اشک از چشمم چکید که با اومدن صدای در اتاق سریع پاکشون کردم. صدای میترا اومد:

ندا بیداری؟

حرفی نزدیم.

از صدای پاهاش فهمیدم داره بهم نزدیک می شه.

دوباره صدای میترا اومد:

بیداری، می دونم.

— آره بیدارم

میترا با غر غر من رو چرخوند طرف خودش و گفت:

خوابت میاد؟

لبا هام رو غنچه کردم و گفتم:

خانم پرستار

نوچ.

میترا چشم‌هاش رو لوچ کرد و گفت:

یه چیزی بگم.

— بگو.

میترا با مِـنِ مِـنِ گفت:

ارشاد ازم خواستگاری کرد...

خیلی عادی گفتم:

خوب؟

میترا با تعجب گفت:

تو تعجب نکردی؟

دوباره لب هام رو غنچه کردم و گفتم:

نوچ.

میترا با حرص ل هباش رو با ادا اصول کج کرد و گفت:

اینقدر لب‌ات رو غنچه نکن و بگو نوچ، نوچ.

دوباره گفتم:

نوچ...

با متکا تو سرم کوکید .

— آخ—، دستت بشکنه.

یه دفعه یاد اومدن سارا افتادم و درد رو از یاد بردم.

خانم پرستار

– میترا یه خبر توپ برات دارم.

میترا یه کم بهم نزدیک شد و گفت:

چه خبری؟

– سارا داره میاد ایران.

با بهت گفت:

نه...

– آره.

از بهت خارج شد و شروع به جیغ جیغ کردن کرد.

دستم رو گذاشتم رو گوشم و جیغ زدم:

خفه، شو.

دستم رو برداشتم که یک هو در اتاق باز شد و یه ایل آدم تو ریخت

خودم رو به تاج تخت چسبوندم و با ترس نمایشی گفتم:

زلزله اومده؟

شیما نفس آسوده ایی کشید و گفت:

دختر تو که ما رو نصفه جون کردی.

سی دو تا دندونم رو در معرض نمایش گذاشتم.

همه خندیدن و از اتاق خاج شدن. ارشاد هم با زور میترا رو از اتاق خارج کرد و من تنها شدم.

بین اون افرادی که بالا اومدن آرش نبودش.

خانم پرستار
یعنی الان کجاست؟

وای، اصلاً من چرا دارم به اون فکر می‌کنم؟

فرصت نشد جواب خودم رو بدم چون در اتاق زده شد و آرش وارد اتاق شد.

عینه اسکالا نگاهش کردم.

دست هاش رو تو جیبش کرد و گفت:

خوبی؟

– آ... آره.

سری تکیون داد و از اتاق خارج شد.

آیا این خله؟

آیا، نه! حتماً این خله.

بی خیال افکار مزخرف شدم و خوابیدم.

ساعت سه نصفه شب با صدای اس ام اسی گوشیم بیدار شدم.

از یه شماره ناشناس بود که نوشته بود:

|_____|

|سلام آجی. سارام. آدرس ویلا رو بده |

|_____|

با منگی آدرس ویلا رو فرستادم و دوباره خوابیدم.

حس کردم پام رفت رو ویبره.

چشم هام رو باز کردم.

آترا، مارال و میترا با خودکار رو گچ پام نقاشی می کردن. چون جنس گچ زبره و نک خودکار باریک رو ویبره رفتم.
– وای... –

با بی تفاوتی نگاهی بهم انداختم و به کارشون ادامه دادن.

پام رو بالا آواردم که آخ آترا در اومد و شروع به جیغ جیغ کرد.

خون دماغ شد. حول شدم.

– وای، ببخشید... –

در اتاق باز شد و ماهان با عجله وارد شد و به طرف آترا را رفت.

سر آترا رو، رو به بالا گرفت تا خونش بند بیاد و گفت:

فدات شم چرا مراقب خودت نیستی؟

آخی، ماهان چه قدر خانواده دوسته.

خون بینی آترا بند اومد. رفت تا رو روشویی اتاق من سر و صورتش رو بشوره.

ماهان هم چون لباسش خونی بود رفت تا از تو ماشینش لباس بپاره.

— آقا همین جاست.

راننده فرودگاه سری تکون داد و وایساد.

پولش رو دادم و به طرف ویلایی که ندا آدرسش رو داده بود رفتم.

زنگ ویلا رو فشار دادم.

صدای مردی اومد:

کیه؟

— سلام، من سارا هستم، دوست ندا.

— بفرمایید تو.

وارد ویلا شدم. وای چه هوایی. با ذوق تا در ورودی ویلا دویدم.

چمدونم با پشت پام برخورد کرد و با مخ تو زمین رفتم.

دست یه نفر جلوم دراز شد.

بدون توجه به اون دست دراز شده بلند شدم.

یه پسر خوش تیپ با پیرهن خونی.

خانم پرستار

یه لحظه خف کردم، اومد در رم که میترا رو کنار در ورودی دیدم.

چمدونم رو بغل پسره شوت کردم، چون یک هویی بود چند قدم عقب رفت.

در حال پرواز به طرف میترا با صدای بلند گفتم:

سلام میتی. چطوری؟ شنیدم شو شو کردی.

شروع کرد به بال بال زدن ولی من توجه ایی نکردم.

پریدم بغلش که به در خورد.

میترا با حرص گفت:

کشتیم! ولم کن.

– ایش، لیاقت نداری.

ازش جدا شدم و بهش پشت کردم.

چشمم به پسره خورد که پیرهنش رو عوض کرده بود و چمدون من رو می آوارد.

زیر گوش میترا گفتم:

این کیه؟

میترا همون طور که بازوش رو می مالوند گفت:

پسر دایی ندا.

ابروهام رو انداختم بالا و آروم گفتم:

قیافش برام خیلی آشناست. میترا این پسره چی کارست؟

میترا نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

خانم پرستار
مهندس معماری.

بشکنی زدم.

– یافتم، شرکت ساختمونیه اینا قراره یه برج برای شعبه جدید تجارت خونه بابام تو تهران بسازه...

میترا با تعجب گفت:

واقعا؟

– اوره، ولی اون کسی که برای صحبت با بابا اومد عمارات این نبود...

میترا با تندی گفت:

بعد چند سال هم دیگه رو دیدیم ببین درمورد چی حرف می زنیم.

– آره، بریم که دلم برای ندا یه ذره شده.

میترا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ایش، منم که سبزمنی...

– اولاً، کوفت سبزمنی. می خوای حرص من رو دراری؟

دوما، شما تاج سری.

ندا

الکی با گوشیم ور می رفتم.

بی دلیل رفتم تو پیامام. پیام از شماره ناشناس...

اوه مای گاد.

سارا...

شروع به داد بی داد کردم تا یکی به اتاقم بیاد.

یک دفعه در اتاق باز شد و سارا داخل شد.

از شدت ذوق زدگی نمی دونستم چی بگم.

سارا خودش رو بغلم پرت کرد و با ذوق گفت:

وای، ندایی، خودتی؟

– په نه په، روحمه.

با چندش ازم جدا شد و گفت:

هنوز هم شب ها تو آب نمک می خوابی؟

اداش رو در آواردم، نهایت ابراز علاقه ما همین بود.

والا...

چه معنی می ده؟

– خوب، چه خبر ساری خانم؟

همون طور که مانتوش رو در می آوارد گفت:

خانم پرستار

وای، مردم. از بس که این ماشین بالا پایین شد.

دل و رودم تو حلقمه.

– گفتم چه خبر، نگفتم غر غر کن.

خودش رو، روی تخت پرت کرد، بدنش با پای گچ گرفتم برخورد کرد که جیغ گوش خراشی کشیدم...

دو هفته بعد...

با ذوق شروع به راه رفتن کردم. امروز گچ پام رو باز کردم، چون آسیب پام خیلی جدی نبود الان باز کودم وگرنه تا یه ماه باید تو گچ باشه.

صبح سارا و میترا دنبالم اومدن و اینجا آوردنم.

صدای مریم اومد :

بیا بریم دیگه، تو عمارتتون هم می تونی راه بری.

سارا

بازوی ندا رو گرفتم و سوار ماشینم کردم.

چون شاسی بلنده برای ندا که تازه پاش رو از گچ در آورده بود، سخت بود.

ندا رو رسوندم، میترا رو هم همین طور.

به طرف شرکت به اصطلاح پدرم حرکت کردم.

بدون اجازه وارد اتاق شدم.

بهمن (پدرم) به سرعت از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد.

مثله همیشه با اخم گفت:

چرا عینه خر سرت رو میندازی پایین و میای تو؟

خانم پرستار
به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

دوست دارم.

یه ور صورتم سوخت.

با تنفر نگاهی بهش انداختم و اتاق رو ترک کردم.

با سرعت سوار ماشینم شدم. ماشین رو به حرکت در آوردم.

هق هقم به اوج خودش رسید.

حمید واقعا یه پدره؟

مگه من چی کار کردم؟

به من چه که مادرم یه ه.ر.ز.ه بوده؟

گوشیم زنگ خورد، خودش بود.

باید جواب می دادم. همین که دکمه اتصال رو زدم صدای نکرش توی گوشم پیچید:

من پول مفت به تو نمی دم، الان هم می ری شرکت طرف قرار دادمون و اون نقشه هایی که همراهته رو می دی.

شیر فهم شد؟

حرفی نزدم که قطع کرد.

...

وارد شرکت شدم، به طرف منشی که یه خانم میانسال بود رفتم.

خانم پرستار
- سلام خانم، با آقای تمجید کار داشتم.

--وقت قبلی داشتید؟

وا! مگه مطبه؟

- نه خیر.

عینکش رو روی بینیش تکون داد و گفت:

پس صبر کنید اطلاع بدم. شما خانم؟

- موحدی هستم.

سری تکون داد و حضورم رو اطلاع داد.

به طرف دری رفتم که روی تابلو کنارش نوشته بود.

	مدیریت
	آرش تمجید-ماهان تمجید*

(* دلیل مشابه بودن شهرت آرش و ماهان پسر عمو بودن پدر هاشونه)

خانم پرستار

نفس عمیقی کشیدم و در زدم، وارد اتاق شدم.

اتاقی با دکوراسیون سفید و خاکستری شیک، دوتا میز بزرگ شبیه به هم دو طرف اتاق قرار گرفته بود. میز اول خالی بود و میز دوم رو ماهان اشغال کرده بود.

ماهان به حرف اومد:

خانم موحدی، بنشینید.

لحن دستوریش اذیتم کرد و نا خودآگاه یاد بهمن افتادم.

با اخم روی مبل خاکستری نشستم.

ماهان بلند شد که بیاد رو به روی من بشینه که دستش به کیبرد کامپیوترش خورد و صدای موسیقی اتاق رو پر کرد.

این صدای چیه داره قرآن می خونه؟

وضعیتم اینه

وقتی زیر خاکم

مادرم واسم لالایی بخونه

اینجا معراجتو

از روی زخماش میشناسن

مامان، خدا رو دیدم

بد جوری گریه می کرد واسم

خدا تعریف کرد واسم

خانم پرستار
داستان عاشق خون دلو

مامان، فرشته ها

بد جوری زانو زدن جلوم

نمیرم از این دنیا

دنیا واسم تنگ شد

دل به هرکی دادم

به ما رسید دل سنگ شد

خستم از این دنیا

هیچ کسی نیست پشتم

روزی صد بار عشقو

تو خودم می کشتم

(نشد - مهراب / معراج)

هق هقم دست خودم نبود. این آهنگ حرف دل من بود.

خانم پرستار

یاد آوری اون روز ها واسم خیلی سخت بود.

روزی که مثل امروز از بهمن چک خورده بودم، به یکی از پارک های خلوت عمارات پناه بردم.

نمی دونم بنیامین از کجا ظاهر شد، پسر ایرانی مقیم عمارات، بدجور به دلم نشست...

بد جوری داغونم کرد...

آخرین روز گفت بهمن بهش پول داده بود تا بیاد جلو و عاشقم کنه و بعد درخواست نا به جایی ازم بکنه و منو بسنجه.

بنیامین به دروغ به بهمن گفت که قبول کردم و از اون روز عذاب من صد برابر شد.

حق هق بدونم اشک درد ناک ترین نوع حق هقه.

ماهان دستپاچه شده بود.

به سرعت به طرفم اومد، یه طرف صورتم سوخت و به گریه افتادم.

ماهان هر کاری می کرد نمی تونست آرومم کنه.

گوشیم تو جیب مانتوم بود، رو ویبره رفت.

گوشیم رو حالت پیغام گیر بود .

صدای بهمن تو اتاق بیچید:

دختره ه.ر.زه زنگ زدم به منشی اون خراب شده ایی که توشی.

دو ساعت تو اتاق اون پسرای عزب چه گوهی می خوری؟ ها؟!!

می خوای مخ اونام مثله بنیامین بزاری تو فرقون؟

نفس کشیدن برام سخت شد. ماهان بهت زده به این پیغام مزخرف گوش می داد.

خانم پرستار

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که گوشیم رو از روی مانتو فشار بدم و با سرعت مکان رو ترک کنم.

...

از بالا به پایین نگاه کردم.

من، سارا موحدی، دختر شوخ پر خنده، می خوام خودکشی کنم؟

پوزخندی زدم.

کی از دل خون من خبر داشت.

چشمام رو بستم و خواستم خودم رو پایین پرت کنم که گوشیم توی جیبم یه ویبره کوچیک رفت.

این یعنی پیام.

نمی دونم چی شد.

شاید خدا خواست و من قصد کردم آخرین پیام رو بخونم.

از یه شماره ناشناس.

پیام رو باز کردم.

رأس پیام با فونت درشت نوشته بود:

با چشمای گرد شروع به خوندن ادامش کردم:

با شادی شروع به چرخیدن کردم.

لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود از لبم دور نمی شد.

صدای مادرم آمد: «دخترم، از ما دور نشو، دنیا پر از گرگ است!»

لحن اخطار گونه اش برای لحظه ایی ریشه به تنم انداخت و لبخند را از لبم دور کرد، ولی با دیدن آبشاری که منشاء اش از کوه سر به فلک کشیده ایی، که گویی انتهایش در آسمان است؛ جاری شده بود لبخند را دوباره به لبم برگرداند.

دوان دوان از آنان دور شدم. آن گونه که گویی اخطاری از مادرم دریافت نکرده ام.

با شوقی وصف نا شدنی خودم را به آب زدم!...

نا گهان با تنی یخ زده از خواب پریدم.

چند ثانیه ایی طول کشید که خودم شوم... غم عالم به دلم راه یافت.

بیداری برای من معنی برابر با مرگ دارد!

چه راحت زندگی برایم مرگ شد. دستم را به طرف قوطی قرص خواب سوق دادم. تنم کرخت بود.

در قوطی قرص را باز کردم. آخرین دانه بود!

پوزخند همیشگی روی لبم جا خوش کرد؛ بدون لحظه ایی تعلل آخرین قرص خواب را به دهان انداختم و اندکی بعد!... من و رویای همیشگی ام، اخطار مادر ام، بی توجه ایی من...

خانم پرستار
هراسان چشمانم را باز کردم.

اتاق تاریک ام...

سردرد عمیق ام...

خیالات وقیح ام...

همه و همه تداعی بدترین روزهای زندگیم بود؛ به معنای تنها ایی ام بود.

بازم من و قوطی قرص! خالی بود؟

آری، خالی بود.

قصد خرید قوطی جدید کردم، ولی!...

زیر لب زمزمه کردم: «آری، خودش است. خوابی ابدی!»

به طرف حمام کوچک گوشه اتاق یورش بردم.

تیغ را برداشتم! را روی پوستم به حرکت در آوردم!

درد هر لحظه بیش تر می شد... لحظاتی درد ناک سپری شد و من بودم و... من بودم و... من!

و سرانجام تاریکی مطلق.

خود، از خود انقام گرفتم؟

خود، خود را کشتم؟

من، باعث بسته شدن آن چشمان سبز زمردی مادرم بودم؟

خانم پرستار

من، باعث کم شدن دست نوازش پدرم بر سر خواهرم بودم؟

من باعث آن سفر لعنتی و در آخر...

مرگ مادرم!...

کم شدن سایه پدرم!...

زجر کشیدن خواهرم!...

نبود برادر غیرتی ام!...

من، یعنی سراسر نفرت.

– گویی عالمی دیگری ست؟

زمزه ایی آمد: «آری، عالمی دیگری ست، اینجا برزخ است!»

تنم به رعشه افتاد. اول نا محسوس و کم کم کاملاً محسوس...

چشمم به پلی افتاد که شمار زیادی از افراد در حال عبور بودند. بعضی با به پایین پرت می شدند و بعضی با لبانی پر خنده، عبوری آسان داشتند.

جلو تر رفتم...

دره ایی با گدازه های آتشین. پا هایم سست شد، نا گاه دو فرد سیاه پوش با چهره هایی پنهان بازووانم را گرفتند.

دوباره زمزمه ای آمد: «کشتن نفس، گناهی کبیره. تو خود نفس خود را کشتی!»

منتظر بودم که به من هم همانند افراد دیگر اجازه عبور از پل را بدهند، ولی...

بدون عبور از پل و بدون توجه به التماس هایم، مرا به درون دره آتشین پرتاب کردند!... دیگر صدایی از دهانم خارج نمی شد.

به خودم آمدم و به شدت تیغ را به دیواره حمام کوبیدم: به بیرون از حمام جهیدم.

بدون غسل، تیمم و حتی وضو شروع به خواندن نماز کردم!

خودم را به روی سجاده مادرم انداختم و با گریه نالیدم: «العف... العف... العف... خدایا... العف... استغفار...»

(دوستان نویسندۀ داستان بالا خودم بودم و اگر قصد استفاده از این داستان رو دارید، خواهشا بنویسید که نویسندش بنده <گرگ برفی> بودم)

لرزش بدنم دست خودم نبود. گوشی از دستم توی دره افتاد و از دیدم نا پدید شد.

می خواستم برگردم، ولی پاهام یاری نمی کرد...

من نمی خوام خود کشی کنم...

پاهام سست شده بود و اختیار از کف داده بودم.

در حال سقوط بودم که ثانیه آخر به عقب کشیده شدم.

نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و بغل طرف پهن شدم.

با دیدن صورت ناجیم بهت زده زمزمه کردم:

خانم پرستار
ماهان!

یک ماه بعد...

ندا بانو

مثل این چند وقت اخیر بی حوصلم، حتی برای تولد نه سالگی دخترا که چند روز پیش بود هم، همین جوری بودم.
به دیوار اتاقم چشم دوختم. خودمم نمی دونم چه مرگمه...

صدای در اتاق اومد.

– بیا تو.

خانم پرستار

ارشاد وارد اتاق شد، همون ارشاد قدیم بود... این رو از برق چشم هاش فهمیدم.

– به به، داش ارشاد... یادت افتاد یه ندایی هم وجود داره.

لبخند نیم بندی زد و به طرفم اومد.

– چیه؟ پکری!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خودم هم نمی دونم چه مرگمه...

نگاه زیر چشمی بهم انداخت و گفت:

من می دونم چته.

با تعجب پرسیدم:

چمه؟

روی صندلی چرخ دار پشت میز کامپیوتر نشست و ریلکس گفت:

عاشق شدی...

با چشم های گرد گفتم:

چی؟ عاشق کی؟

انگار که زیر زره بینم گرفته باشه بهم نگاه می کرد، آروم زمزمه کرد:

آرش!

با اومدن اسم آرش تنم بی حس شد.

یاد رفتار های اخیرش افتادم... نمی شه گفت مهربون شده، ولی توجهش نسبت به من زیاد شده بود و همه فهمیده

بودن... حتی می خواست برام یه جنسیس بخره که با مخالفت شدید من مواجه شد.

خانم پرستار
نمی تونم انکار کنم که از توجهش غرق لذت می شم.

نگاش...

حرفاش...

رفتاراش...

همه و همه باعث می شد لحظه به لحظه برام... جالب تر... نه... نه... اصلاح می کنم، عزیز تر بشه.

آب دهنم رو قورت دادم و به ارشادی که من رو زیر زره بین گرفته بود خیره شدم! نمی تونستم دروغ بگم، چون
حس می کنم دهنم رو می خونه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

چی شد؟ حرفم درست نیست؟

دوباره آب دهنم رو قورت دادم، و البته این بار باصدا

آروم سرم رو تکون دادم و با لحن محزونی گفتم:

اوهوم...

ارشاد عینه جت از جاش بلند شد! چشم هاش ستاره بارون بود.

– ببین ندا، سعی کن بهش بفهمونی دوشش داری... از این فاز دپ هم درا. آرش قبلا شکست خورده، تو پا پیش بزار.

بعد از اتمام حرفش با سرعت از اتاق خارج شد و من رو با احساسی که تازه شناخته بودمش تنهام گذاشت.

آرش...

آرش...

آرش...

خانم پرستار

آرش...

آرش...

=

عشق!

کلافه شدم. اگه آرش قبولم نکنه چی؟

رو کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم... اصلا حواسم به فیلم در حال پخش نبود و افکارم حول و حوش آرش می چرخید.

ارشاد کنارم نشست. نمی دونم چرا حس می کردم با ارشادی که صبح پیشش اعتراف کرده بودم فرق می کرد! نه اینکه بده باشه... نه! فقط اون برق تو چشماش نبود.

لاله به طرفمون اومد و گفت:

آقا ارشاد، آقا آرش گفتن اون ادکلنی که بهتون دادن رو بهشون بدید احتیاجش دارن.

ارشاد به طرف من چرخید و با لحن مظلومی گفت:

می شه تو بری از اتاقم برش داری و بهش بدی؟ به خدا خستم!

خانم پرستار
چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

کجاست؟

عینه بچه ها ذوق کرد و گفت:

رو عسلی کنار تختمه.

ادکلن رو نزدیک بینیم کردم و بویدمش. خیلی خوش بو بود

در اتاق آرش رو زدم.

— بیا تو ارشاد.

نفس عمیقی کشیدم و آروم وارد اتاق شدم.

آرش با شلوار بیرون و بالا تنه برهنه پشت به من ایستاده بود و با حوله کوچیکی موهایش رو خشک می کرد. معلوم بود تازه از حمام در آمده.

همون طور پشت به من به حرف اومد:

ارشاد، نمی دونمی چه قدر خوشحالم! ادکلن بهونه بود تا بیای پیشم. امروز که با ماسک صورت تو پیش ندا رفتم به عشقش به من اعتراف کرد... وای، خدا کنه پا پیش بزاره... راستی، [به طرفم برگشت]...

ادامه حرف تو دهندش ماسید.

نفس کشیدن برام سخت شد... مبهوت به طرف آرش رفتم و ماسک تو دستش رو گرفتم و رو صورتش گذاشتم.

همه چیز رو فهمیدم... ارشاد قلبی که خیلی وقته پیش دلم رو لرزوند.

از همون دیدار اول تا روز مهمونی معرفی من...

با ناراحتی بدون توجه به اسم روی گوشی جواب دادم:

بله؟

– ماهانم...

صداش لبخندی روی لبم نشوند.

– سلام زندگیم.

– تو زندگی منی...

– ماهانی، خیلی لوسم کردی.

با صدای مهربونی گفت:

تو رو لوس نکنم کی رو لوس کنم؟

با غم خندیدم.

– ماهان، ماشین آمادست؟

– آره، سویچ همونیه که بهت دادم. ماشین رو هم در خونتون پارک کردم. خواهرات آمادن؟

با لحنی غمگین تر از قبل گفتم:

سارینا که بچس... به حرفم گوش داد، ولی ساره... می دونی که؟ افسردگی داره، از وقتی فهمید به اصطلاح مادرمون چه جور آدمیه و از دست رفتارهای اون به اصطلاح پدر...

– سارا، فدات شم نارحت نباش بابات با ساره کاری نداره... فعلا خدافظ. تو اصفهان می بینمت.

– خدافظ.

از بعد اون روز کذایی رفت و آمد من و ماهان زیاد و شد و در نتیجه در مدتی کوتاه عاشق هم شدیم و اون مرد مغرور
برام یه ناجی شد.

کارای اون مرتیکه دیگه روانیم کرده. قراره با پژویی که ماهان برامون گذاشته به شیراز بریم.

خواهر دوقلوم ساره که از لحاظ اخلاق نقطه مقابل همیم راضی به اومدن نشد...

یه افسرده به تمام معناست!

با استرس سوار ماشین شدم. سارینا رو هم سوار کردم.

گوشیم زنگ خور. ندا بود.

– الو...

صدای حق حق ندا جگرم رو آتیش زد.

– ندایی... چت شده؟

با حق حق نالید:

بازیچه شدم، داغونم کردن...

...

با شنیدن حرفاش عصبانی شدم.

خانم پرستار

– ببین ندا، من و سارینا برای همیشه می‌خواهیم بریم اصفهان... اون مرتیکه دیگه آستانه صبرم رو لبریز کرده... تو هم میای؟

با صدایی که از زور گریه می‌لرزد گفت:

دیگه تحمل موندن و دیدنش رو ندارم. میام!

ندا بانو

سریع شروع به جمع کردن لباس‌ها کردم. نمی‌دونم ارشاد کجا رفته، چون هیچ‌کس جز من و نازی عمارت نیست. آرش هم به سرعت عمارت رو ترک کرده بود، لاله هم خاتون رو دکتر برد.

نازی تو دهانه در ظاهر شد و گفت:

خانم پرستار
ندایی... چرا گریه می کنی؟

با گریه گفتم:

نازی... باید برم... تو رو خدا به کسی نگو. الان میترا دنبالم میاد.

خشک شد.

با کمک میترا چمدون هام رو از پله پایین بردم. هرچی دنبال نازی گشتم پیداش نکردم.

یه نفر به سارا زنگ زد و گفت باباش دنبالشه واسه همین سرعت ماشین سر سام آور بود... یک دفعه کامیونی جلومون ظاهر شد.

جیغ کشیدم:

سارا...

یک هو یه نفر از زیر صندلی در اومد! نازی بود!

با سرعت بغلش کردم و سرش رو به قفسه سینم چسبونددم.

خانم پرستار
سارا با ترس داد می زد:

تـــرمز نمی گیره...

بدنم در حال لرزش بود، از ترس بی حس شده بودم.

یه برخورد شدید و چپ شدن ماشین و سیاهی مطلق!



ساعت: ۲۲:۳۸

تاریخ: ۱۰/۷/۱۳۹۶

... پایان ...

دوستان عزیز ممنون از همراهیتون.

به خاطر پایان تلخ رمان متاسفم، ولی نا امید نشید، چون جلد دوم داره با همین اسم...

خانم پرستار

ادامه رمان از هفت سال بعد شخصیت هایه رمانه و طنز بیشتری داره و کاراکتر های زیادی اضافه می شه.

این رمان از پر مخاطب ترین رمان های بخش آنلاین بود و امید وارم لذت کافی رو برده باشید، دوست دار شما:

گرگ برفی (معصومه)

رمان های طنز بعدی من رو با اسم

پسری که دختر شد و خانم دکتر، آقای بیمار دنبال کنید.

... یا حق ...

رمان خانم پرستار – گرگ برفی (معصومه رحمتی)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com